پرده بر روی سفیدان سمن بر بدرید ساخت از پشت ستانان اغر بگشایید
کرته برق غزالان چو قبا بشکافید حسمه از چشم کوزنان چو سمر بگشایید
از گلو فوقه دار اصد علم برگیرید وز حمایل حلی و جیب درر بگشایید
صورت از روفه تحلیت ز تمر محو کنید حلی از خنجر و کوکب ز سپر بگشایید
صور ایوانی کز دود جگر طیره کنید هم تبنگرف مژه روی صور بگشایید
در دار الکتب و بام دبستان کنید بهر نظاره ز در و بام مقر بگشایید
سر انگشت قلم زن چو قلم بشکافید بن اجزای مقامات و سمر بگشایید
عنبر نشر زهر شاخ کت باز کنید جوهر نظم زهر سلک غرر بگشایید
نسخه رخ همه حجم نعقطت از رخ اشک روی معمای غم من بفکر بگشایید
ما در ارشد قلم لوح دوات شکست خون جگر بیند چو بر هر سه نظر بگشایید
من رسالات دواوین و کتب سوخته ام دیده بینش این حال ضرر بگشایید
پای نا خوانده رسیده بقر مو دگران وار رسید آه کنار انبضر بگشایید
دشمنان گر چنین سوخته دارندم دوست راه ندیدید و بروی همه در بگشایید
دوستانی که فاشان ز نهان داشته‌اند چون در آیید از پیش حشر بگشایید

المطلع الثانی

ای نهان داشتگان موی ز سر بگشایید ور نه پس موی سراغش بزند بگشایید
ای تذروان من از طوق ز عنبر سر بند تاج لعل از پس سر پیرایه ز بر بگشایید

افغ

آفتابم کرد و شام شما بسته علی | آن علی همچو ستاره صبح بگشایید
شد شکسته که دست بدارید رجب | هر زمان هدیه کنان زیر کره بگشایید
مهره از بازوی مجنس رجس باز کنید | باده از ساغر و یک دانه زر بگشایید
پس موئی که ببرید زبیداد فلک | همه زنار ببندید و کمر بگشایید
گیسوان بافته چون خوشه دارید | بند آن خوشه که او نافه سر بگشایید
سکه روی بناخن بخراشید چو زر | خون برنگ شفق از چشمه خور بگشایید
بامدادان همه شیون بسر بام برید | ز آتش آب مژه موج شرر بگشایید
پس از کعبه دل جان چو حجر بگذارید | بو که از زمزم خونین ز حجر بگشایید
آنکه از مرکب چوبین که سوارش قمر است | ره دروازه حیران تنگ سفر بگشایید
آنکه از چشمه حیوان پس ظلمات مدر | تشنگان را ره ظلمات بدر بگشایید
آنکه آن یوسف احمد چو من در چه غم | زیور فخر و فراز مصر و صر بگشایید
آنکه آن تازه بهار من اندر دل خاک | از سحاب مژه خوناب جگر بگشایید
سرو سیمین قلم زن شد در وصف قد | سر زرین قلم غالیه جوز بگشایید
سرو چون مهر گیا زیر زمین حصن گرفت | در حصنش بسواران سفر بگشایید
بادرش بر سر خاکت بخوان آن حلف | دم فروبسته اگر دارم اگر بگشایید
ای همه خاجه اشکال قدر ممکن نیست | که شما مشکل این غم بسهر بگشایید
عقده بابلیان را بتوانید گشاد | نتوانید که اشکال قدر بگشایید

این قوانید که مادر بفراق پسرست | پیش تابوت مادر سر پسر بگشایید
پدر سوخته در حسرت روی پسرست | کفن از روی پسر پیش پدر بگشایید
تا به پیند بباغش نه سمن ماند نه سرو | در این باغ تا بین خطر بگشایید
از همی دیدن این داغ که خاقانی راست | چشم بند اجل از چشم پدر بگشایید
جای بی‌حرمت مرا نیست کمانی که شما | گره عجز به انگشت ظفر بگشایید

وقال ایضا این قصیده در مرثیه قرة العین امیر رشید رحمة الله گوید

حاصل عمر چه دارید خبر باز دهید | مایه جانیست از او وام خطر باز دهید
زاتش دل چو رسد آب سوی روزن چشم | از سوی رخنه جان لب بشر باز دهید
چار طوفان نو از چار کهر بگشایید | گر شما جان ستم‌کش بجگر باز دهید
چون چراغید همه در ستدن دادن جان | کاخ در شام ستایید سحر باز دهید
آب هر عشوه که در جیب شما ریزد چرخ | آسیا وار هم از دامن تر باز دهید
دیده را خواب زخون خواست که از دو جهان | هرچه خون جگرست آن بجگر باز دهید
شهربندان بلا گر حشر از سر گیرند | خانه غوغای غمان بر در حشر باز دهید
بس غریبید درین کوچه سر کوچ کنید | بقیمان تو این کوچ سفر باز دهید
چه نشانید جنازه به پسر چشمه آنه | برنشینید و عنان ابسفر باز دهید
بشنوید این نفس غصه خاقانی را | شرح این حادثه عمر شکن باز دهید
این جگر گوشه من نزد شما بیمارست | دوش دایه که چون بود خبر باز دهید

عم

همه بیمار نوازان مسیحا نفس اند ‌‌ ‌ مدد روح به بیمار مگر باز دهید
در علاجش همه چشم نمایید مگر ‌ ‌ کاتش حسن بدان سبزه شجر باز دهید
راه درمانش بجویید و بکوشید ازانکه ‌ ‌ سر و خورشید مرا سایه و فر باز دهید
هر عقاقیر که دارو کده کابل راست ‌ ‌ حاضر آرید و بها هدیه زر باز دهید
هدیه با رنج طبیبان به میانجی بنهند ‌ ‌ خواب بیمار پرستان شهر باز دهید
تا جگر عافیت از حاکم جان ستانید ‌ ‌ خطه زاری از آسایش جوز باز دهید
سر و بالین که زبالان سرش آمد بستوه ‌ ‌ وایکان زان تن بالانش سبر باز دهید
روز پنجم تب و کرم و خوی رز دفت ‌ ‌ شب هفتم خبر از حال دگر باز دهید
خوی گل گل تب برجهت گلگون خطر ‌ ‌ آن صف پروین زان طرف قمر باز دهید
او بجا هر چه زبن دانه زر ارچه شود ‌ ‌ خبر آن ز شفا باز خطر باز دهید
قرعه انداز کرا ابجد صفت فال کجت ‌ ‌ شرح آن حال ز آیات و سور باز دهید
دانه در که امانت بشما داد سپهر ‌ ‌ آن امانت بن امن ز ضرر باز دهید
ماه من زرد چو شمعت زبان کرد سیاه ‌ ‌ مایه نور بدان شمع بصر باز دهید
دور ازان مه اثری ماند تن دشمن او ‌ ‌ گر تواینده حیاتی باثر باز دهید
بد نه بیماری جانیست نه امید بهشت ‌ ‌ بد بتر همه اسباب بتر باز دهید
سیزده روز مه چارده شب تب نده بود ‌ ‌ تب خدنگ اجل انداخت سپر باز دهید
خط بجز بانبه مهلد طبیب از پی جان ‌ ‌ جان برون شد چه جوابت خوش از با

ای طبیبان غلط‌بین همه محتاط‌اند   همه را نسخه بدبید و بهر باز دهید
نوش‌داروی مفرح که چو طفل نکرد   هم بدان اشتی آمیخته نظر باز دهید
نسخه طالع احکام تقاسم ونداشت   هم بکذاب سطرلاب نکر باز دهید
سحر و نیرنج طلسمات که سودی ننمود   هم بافسونکر ناروت ببر باز دهید
هیکل و نشره و حرزی که اجل باز نداشت   هم بتعویذده شعبده کر باز دهید
از کلاب و سپندی که عرض دفع نکرد   هم بدان پیرزن محرقه خر باز دهید
رشته پر کرده و مرتب قراءان   هم بنقر آدم تسبیح شمر باز دهید
در حمایل سر و خنک چه سودیش نکرد   چلک شیر و سپر آهوی نر باز دهید
چشم بد کر بتن آهوی نتویذ نکشت   پند تعویذ ببرید و ببر باز دهید
بر فروزید چراغی و بجوئید کر   بن روز فروخته زر باز دهید

المطلع الثانی

قوت جان اسیران اثر باز دهید   کر آن یوسف جان برا پدر باز دهید
قوت روح چراغ من مجروح رسید   کر معاینش همه شهره و هنر باز دهید
بس ناخن غم روی طرب بخراشید   بستر گشت عنا جام نظر باز دهید
از برون آبله را چاره شراب کذرست   چون دران آبله دارید گذر باز دهید
مویه‌ناک گذرانت رهش بکشایند   نای نوشی که از دست کذر باز دهید
اشک اگر مایه گران بود بر مویه کران   دام اشک از صدف جام وکر باز دهید

گر بخواهید که ایوان حجر ریزد خون
نقش تو شادی ایوان حجر باز دهید

ور نماید که شبستان طرب نالد زار
سرو بستان شبستان طرب باز دهید

پیش کان کوه هزار زنده بتابوت کنید
تاب دیده بدو یاقوت گهر باز دهید

پیش کان چشمه خود در چه ظلمات کنید
نور هر چشمه از آن چشمه خور باز دهید

نه بر تخت بخوانید سهی سرو مرا
پیش نظارگیان پرده ز در باز دهید

در دو ابروش کلاه زر شاهانه نهید
پس بدستش قلم خود بهنر باز دهید

بر مجره گوهر رخشان بدر آرید شمامه
چون بسندید که گوهر به حجر باز دهید

ماه من چرخ بهر بود و بود اکنون دارید
که بدست زمن ماه بسیر باز دهید

یوسفی را که فرستاده بصد جان بخرید
بی مدارا اش ز زندان مدر باز دهید

پند مدهید مرا گر بتوانید به من
آن چراغ دل از آن تیره مقر باز دهید

تازه نخل گهر آید من اکنه مرا
گهری آن گهر نخل به بر باز دهید

او بسر بود و لی روح بشر داشت کنون
ملکی روح بتصویر بشر باز دهید

نه نه هر بند کشان نتوانید و لیک
نتوانید که جان را بصور باز دهید

عمر ضایع شده را سلوة جان باز آرید
نثر واقع شده را قوت زر باز دهید

عذر من سحر ستانید که خاقانی را
تا اثر منخول بد ز داغ عمر باز دهید

تا توانید چو پخته ز طباخ مپیر
بستانید چو خام بخت باز دهید

في ابتداي غزليات ...

ز خاک کوی تو هر خار سوسن است مرا   بزیر زلف تو هر موی مسکن است مرا
ز بس که بر سر کوی تو اشک ریخته ام   ز لعل و در بر تو هر سنگ دامن است مرا
فلک موافقت من کبود پوش شد   چو دید کز تو بهر لحظه شیون است مرا
برای آنکه ز غیر تو چشم بر دوزم   بجای هر مژه بر چشم سوزن است مرا
از آن زمان که بتو لاف دوستی زده ام   بهر کجا که مصافست دشمن است مرا
هر آنکه دید مرا زیر تو دهای تو در   یقین شناخت که بر باد خرمن است مرا

بداد عشق تو نوا ماند هام چو خاقانی
اگر نه بام فلک خوش نشیمن است مرا

پرده نو ساخت عشق زخمه انو در فزود   کرد من آنچه خواست برد ز من آنچه بود
شکر عشق تو باز بر دل من زان کشاد   کز همه در خون کشید پشت نیاید ستود
دل ز کفم شد دریغ سود ندارد کنون   سنگ پیاله شکست گرگ نواله ربود
کشتن من یاد کن یاد دگر کس مکن   گوشت مرا استخوان آنچه نباید شنود

چشم سیاه تو دید دل ز برم بر برید
فتنه ز خاقانی است این دل کور کبود

عشاق بخنجر یار سر انداز نخواهند   خوبان بخدا عاشق جان باز نخواهند
تا عشق بود عقل روا نیست که مردان   در مملکت عاشقی انباز نخواهند

در مذهب عشاق چنان است شریعت | کانرا که بکشتند دیت باز نخواهند
پیمانه ازان جزع جهان سوز به بینند | فریاد ازان لعل جهان ساز نخواهند

بی عشق ز خاقانی چیزی نگشاید
بی فصل گل از بلبل آواز نخواهند

خوی او از خام کاری کم نکرد | سینهٔ من سوخت خشمش نم نکرد
دشمنان با دشمنان از شرم خلق | آشتی رنگی کنند او هم نکرد
آنکه من گفتم زبانم موی شد | او هنوز از جور موئی کم نکرد
روز از روی خود دم چون بوی خود | جان غم پرور در اخرم نکرد
سینه‌ام زان بس که چون گوهر بسفت | چون صدف بشکافت مرهم هم نکرد
عشق او تا بر سر من بار خورد | آنچه زد جانم الا غم نکرد
در جفا هم جنس عالم بود لیک | آنچه او کرد از جفا عالم نکرد

خار غم در راه خاقانی نهاد
وز پی برداشتن قد خم نکرد

خونریزی نیندیشی عیار چنین خوشتر | دل دزدی و نگریزی طرار چنین خوشتر
زان غمزهٔ دو داکن آتش فکنی در من | هم دل شکنی هم تن دلدار چنین خوشتر
هر روز بهشیاری نو نو دلم آزاری | مست آئی و عذر آری آزار چنین خوشتر
نوری نهان از من حوری زمان از من | بوسی ز تو جانی ز من بازار چنین خوشتر

مرغی عجب استادم در دام تو افتادم / غم میخورم و شادم غم خوار چنین خوشتر

الحق جگرم خوردی خونریز دلم کردی / مویم نیاز زردی بیکار چنین خوشتر

ای زنده منم بی‌تو کم باد تنم بی‌تو / گر زیستنم بی‌تو بسیار چنین خوشتر

من کشته دلم الحق تو عیسی جان درده / هم عاشق ازینسان به هم یار چنین خوشتر

خاقانی جان افشان بر خاک ره جانان
کز عاشق صوفی جان ایثار چنین خوشتر

الصبوح ای دل که ما بزم قلندر ساختیم / چون مغان از قله می قبله بر تر ساختیم

خواجه جان گو صلصل باش گو راهب کنا / میرود از مجلس از زنار و ساغر ساختیم

شاهدان آتشین لب آب دندان گو مرا / کار آب و کار آبی را بهم بر ساختیم

کشتی زر داشت ساقی ما بجان لنگر زدیم / کفتی از دریای عیسی برگ معبر ساختیم

کشتی ما در گذشتن خواست از عیسی ولیک / هفته از سوزن عیسیش لنگر ساختیم

زان زمان کز آتش کوثر شدیم آلوده لب / عنبرین دستار چه از زلف دلبر ساختیم

بر پری دیوان سلیمانی برافشاندیم پاک / پیشها کز اشک داودی مزور ساختیم

غصه عالم نمی‌باید فرو بردن ز دل / زان همی بر عالم پاکش برابر ساختیم

خاک مجلس بود خاقانی سبوی جرعه
هم سبوی جرعه خاکش مزور ساختیم

بسوی عشق تو جان در میان راه نهم / کلاه بنهم و پس در سر کلاه نهم

کرم بپرسش ما عاشقان فرود آیی / خراج روی تو بر آفتاب و ماه نهم
کرم به تیغ جفای تو پاره پاره کنند / نه مرد درد تو باشم اگر گناه نهم
بباغ وصل تو گر شجر من کنه باشد / هزار طوبی بر عرض یک گیاه نهم
اگر بخدمت دست تو در رسد لب من / منم که سر بخط آن خط سیاه نهم

گدای کوی تو خاقانیست فرمان ده
که این گدای ترا داغ پادشاه نهم

دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست / از جان گزیر هست ز جانان گزیر نیست
شب نیست تا ز جنبش زنجیر زلف او / حلق دلم بحلقهٔ زلفش اسیر نیست
گفتا بروزگار بیابی وصال ما / منت پذیرم ارچه مرا دلپذیر نیست
دل بر امید وعدهٔ او چون توان نهاد / چون عمر پایدار فلک دستگیر نیست
بار عتاب او نتوانم کشید از آنکه / مارا سزای هودج او بارگیر نیست
پیکار مانده شست غم او که بر دلم / از بس که زخم هست دگر جایگیر نیست
اندر جهان چنانکه جهانست تا جهان / او را بهر صفت که بجویی نظیر نیست
او را نظیر هست بخوبی که در جهان / خاقان اکبرست که او را نظیر نیست

چو دور دلم درآید خود گویدم که هین
خاقانیا خموش که جای نفیر نیست

باغ جان را صبوحی آب دهید / آن شفق رنگ صبح تاب دهید

بزبان صراحی و لب جام / هاتف صبح را جواب دهید
صبح چون رخش رستم اندر تاخت / می چو گنج فراسیاب دهید
شاهد روز در دو حجره خواب / حاصر آمد طلاق خواب دهید
توبه را طره وار سر ببرید / عقل را زلف وار تاب دهید
دل بگیسوی چنگ بربندید / جان بدستینه رباب دهید
پیش کز غم بناخن آرد خون / ناخنان را همی خضاب دهید
زنگی آسا بمعنی می و جام / روم ساحر را ز نقاب دهید
ساغری کشید پیر مسیح / سر مهرش چو آفتاب دهید
عصفار ریخت خون خاقانی / دیتش هم بخون ناب دهید

وله

عالم عشق عالی افتادست / کینه سیر خالی افتادست
اختیاری نبود عشق مرا / که ضرورت حالی افتادست
دست امید وصل او نرسد / زانکه در اصل عالی افتادست
خوش نخسبم چو زلف او بینم / زانکه شکلش هلالی افتادست
اختر عشق را بطالع من / صفت بیزوالی افتادست

هرچه دارد ضمیر خاقانی
در غمش حسب حالی افتادست

وقال در مرثیه قرة العین امیر رشید رحمة الله گوید

کودکی کاندر کنارم بود پس | از جهان زو بوده ام خشنود پس
مرغ دیدی کو رباید دانه را | محنت این دل جان بربود پس
من ز چرخ آب گون نان خواستم | او جگر را بر ای من فرمود پس
من ز کوه استان او در قحط سال | او لب نانی با دمی بنمود پس
زآتش دولت چو در شب زاختران | گریه نادیده دیدم دود پس
مایه سلوت نوبت شد ز دست | دل زپا افتاد و محنت سود پس
تاب تبر زیم و دو چیزم حاصل است | نیم نان و آب مهران زود پس
زیر خاک آسیا مان کز تخم ماست | تخم هم در زیر خاک آسود پس
چون برویید تخم محنتها کشید | محنت و آتش که بر سر بود پس
آتش از دست فلک سودم بدست | کو بپای غم چو خاکم سود پس
عود خاکی آتشین اطلس کنم | زآب خونین کین مژه پالود پس
گرچه غم فرسوده دوران بدم | مرگ عز الدین مرا فرسود پس
بر سر خاکش مخل نشست چرخ | نیم رو خاکی و خون آلود پس
مه باشک از خاک راه کهکشان | گل گرفت و خاک او اندود پس
هم ز عذر خود تظلم کرد چرخ | بس بخون ما توی خشنود پس
گفتم ای چرخ ای چنین چون کردم | کان تظلم گوش من بشنود پس

برلبا پس دین طراز شرع را — رفت کلکش تار و پود بود و بس
مهدی دین بود لیکن چون مسیح — بر دل بیمار او بخشود و بس
جای و جانی دهمکی و حضور — راحت روح من او افزود و بس
بعد از و در خاک تبریزم چکار — کابرو سے کار من او بود و بس
گرچه در تبریز دارم دوستان — از همه یاران عزیزم بود و بس

ولہ ایضاً

پند سے قدح شاه میگوید — کوکبی وصف ماه میگوید
بلک مزدور آنجانه نحل — صفت عدل شاه میگوید
ذره بارگاه خورشیدست — سخن از بارگاه میگوید
مور دربای کاه جمشیدست — قصه اپیش کاه میگوید
خاطرم وصف او نداند گفت — گرچه هرچند کاه میگوید
بازپرسید با مناقب او — مویه کر برچه آه میگوید
نور پیغامبرش همی خواند — یاش سایه اله میگوید
مفتی مطلقش همی خواند — داور دین پناه میگوید
آتشش دین فزای میخواند — ملتش کفر کاه میگوید
افتابش بصد هزار زبان — سایه پادشاه میگوید
پشت دنیا زمرگ او بشکست — روی دین ترک جاه میگوید

اذنم

از سپهر دین کلاه عزت رفت — پیر دریغا کلاه میگوید
چشم چار شرع شد در خواب — راز با خواب گاه میگوید
والله از کس سپاس دانکفت — هرکه گوید تباه میگوید
خاطرم نیز عذر میخواهد — که نه برجا کلاه میگوید
هر حدیثی گناه می شمرد — بس حدیث از گناه میگوید
اشک من چون زبان خونی هم — حیلت عذر خواه میگوید
مرثیهای او مگر دل خاک — بر زبان گیاه میگوید
غم آن صبح صادق ملت — آسمان شام گاه میگوید
گر سوار جگر سپه سازد — غم دل با سپاه میگوید
چشم خور اشکشان بچون بحق — راز با فقر جاه میگوید
دانش من گواه عصمت اوست — بشنو این گواه میگوید
آه کز فرقت امام جهان — جان خاقانی آه میگوید
تا شد از عالم سعد بو عمر — علم واسعدآه میگوید

فی المرثیه گوید

دل ز راحت نشان نخواهد داد — غم خلاصی بجان نخواهد داد
غم کسانرا فرو شد ندا فسوس — کز عدم کس نشان نخواهد داد
آسمان را گسسته شد زنجیر — داد دنیا دخوان نخواهد داد

بر زمین صد هزار خون ریزست	یک دیت آسمان نخواهد داد
دیگ سودا مپز که کاسهٔ اثیر	کین سیه کاسه نان نخواهد داد
سرو آزاد را جهان دو رنگ	رنگ مه ماهتان نخواهد داد
تا عروسی یقین به بندی عقد	دل طلاق گمان نخواهد داد
گیتی اهل دفا نخواهد شد	شور آب روان نخواهد داد
از زمانه بتر بترس خاقانی	که زمانه زمان نخواهد داد
دیو راییست کو بدست بشر	هیچ حرز امان نخواهد داد
گنج خانه است جان خاقانی	دل بخاقان جان نخواهد داد
چون بجور سنای کانت یافت	خواجگانرا امکان نخواهد داد
آبرو از برای نان حرام	به تکین و طغان نخواهد داد
آبرو نیست کیمیای بزرگ	کیمیا رایگان نخواهد داد
اول آنچه زمانه داد بکس	آخر آخر همان نخواهد داد
شیر خفته ملک شش روزست	در بهای جهان نخواهد داد
سرمهٔ دین وا عروس ختن	عروس عروان نخواهد داد
مزد پشت را سوار خرد	بدل جیش سان نخواهد داد
آنکه بی نصرت بها اثر نش	آنچه مانرا توان نخواهد داد
آنچه مان نه معین بن احمد	اختر انرا قران نخواهد داد

زان زلف مشک رنگ نسیمی بما فرست
یک موی سر بمهر بدست صبا فرست

زان لب که تا ابد مدد جان ما ازوست
نوشی بعاریت ده و بوسی عطا فرست

بندی ز زلف کم کن و زنجیر ما بساز
قندی ز لب بدزد و بها خونبها فرست

بردار پرده از رخ و از دیدهای ما
نوری که عاریت بخورشید داده فرست

گاهی بدست خواب خیالی پیام ده
که بر زبان باد سلام دعا فرست

باری اگر این همه نکنی مردمی بکن
از جای برده دل او باز جا فرست

خاقانی از تو دارد هزار از هر دم درد
آخر از آن هزار یکی را دوا فرست

لعل او بازار جان خواهد شکست
خندهٔ او مهر کان خواهد شکست

غابها انرا پرده این خواهد درید
عاشقان را توبه آن خواهد شکست

موج نازش گر نگنجد در جهان
لیک سیل رهنمان خواهد شکست

روی گندم گون او در چشم ما
خار راه کهکشان خواهد شکست

دشمنان را از دواغ هجرت رسته اند
بل همه بر دوستان خواهد شکست

جای فریادست خاقانی چرخ
ناله فریادخوان خواهد شکست

شوری زد و عشق در سر ماست
میدان دل از دو لشکر ماست

از یک نظرم دو دلبر اخشاد
وز یک چشم دو قبله برخاست

خورشید پرست بودم اول — اکنون همه میل من به خاست
در شرق و مغرب دل من — هم بدر دهم افتاب پیداست
جانم زده جوی در بهشت است — کارم زده ماه بر ثریاست
گریافته ام ده جو عجب نیست — زیراکه دو چشم من دو دریاست
بالله که خطاست هرچه گفتم — والله که هرانچه رفت سوداست
روزی دارد سیاه چونانک — دشمن بدعای نیم شب خاست

خاقانی راچه روز عشق است
با این غم و روزگار کور است

وقال در مرثیهٔ اهل خانهٔ خود می فرماید

بی باغ رخت جهان مبیناد — بی داغ رخت روان مبیناد
بی وصل تو کاصل شادمانیست — تن را دل شادمان مبیناد
بی لطف تو کاب زندگانیست — از اتش غم امان مبیناد
دل زنده شده ببوی زلفت — کان بوی ز دل نهان مبیناد
تا جان کرد دست با جان — جز داغ غمت ز جان مبیناد
بر دیده خویش چون کبوتر — جز نام تو جاودان مبیناد
بی سرو قد تو چند شمشاد — بر جنت بوستان مبیناد
در دانه دل ز کشت شادی — یک خوشه به سالیان مبیناد

یک دانه اشک تاب بی تو / بر گردن آسمان نبینام
در آینه از جنون خیالت / جز صورت جان عیان نبینام
تا وصل تو زان جهان نشانیم / دل را سر این جهان نبینام
جز اشک و دعای من و تو / طوفان جهان ستان نبینام
چون حقه سینه بر گشایم / جز رای تو در جهان نبینام
گر عمر گران کند بود ات / سودای تر اگران نبینام
گفتی دگر مکن معز مایی / کان در ورق گمان نبینام
بی تو من و عیش حاش لله / گر خواب خیال آن نبینام
خاقانی را ز دل چه پرسی / کانست که کس جهان نبینام
جان دل دشمنان نخواهم / حسب دل دوستان نبینام
غمخوار تر انجاک تبریز / جز خاک تو غم نشان نبینام

وله فیه

بس وفا پروردیاری داشتم / بس براحت روزگاری داشتم
چشم بد دریافت کارم تیره کرد / گر نه روشن روزگاری داشتم
از لب و دندان من بدرود باد / خوان سلوت را که یاری داشتم
گنج دولت می شمردم لاجرم / در هر انگشتی شماری داشتم
خنده در لب کوی امل داشتی / گریه در بر کریم آری داشتم

من بنودم سینه دل و بار اچنین — هم دلی هم یار غاری داشتم
آن نه یاران یادگار عمر بود — بس به آیین یادگاری داشتم
راز من بیگانه کس نشنوده بود — کاشنا دل رازداری داشتم
هرگز از هیچ اندهم انده نبود — کز جهان اندهگساری داشتم
انده آن خوردم که بایستی مرا — کاندر انده اختیاری داشتم
آن دلی دل کو که در میدان لهو — از طرب دل دل سواری داشتم
پیش کز نجتم خزان غم رسید — هم به باغ دل بهاری داشتم
یارم انده ریخت بیخ غم شکست — گرنه یاری بیخ و باری داشتم
نی بدم کاتش زمن در من فتاد — کاندرو دل را شراری داشتم
کس مرا یاور نماند گر نخست — کارساز و سازواری داشتم
من زمی یاری چو در خود ننگرم — هم به پندارم که یاری داشتم

وله ایضاً

سر چه سنجد که هوش می بشود — تن چه ارزد که توش می بشود
دلم از خون بجوش جوش آمد — زان جو کت جو بجوش می بشود
منم آن سینه سوخته که زمن — دیده راوق فروش می بشود
چون گریزد دل از بلا که جهان — بر دلم تخته پوش می بشود
آه گرم دم ان امام شهاب — آه من سخت کوش می بشود

وله

خواب آشفته دیده بودم دوش / حالم امشب چو دوش مي بشود

من ز گریه نیم خموش ولیک / مرغ جانم خموش مي بشود

ساقیا تیغ غم که جام جامه دهد / عمر در نوش نوش مي بشود

بختم آوخ که طفل گرینده است / که بهر لحظه دوش مي بشود

طفل بد را که گریه تلخ است / به که در خواب نوش مي بشود

دلم از راه گوش بیرون رفت / پس از آن به که هوش مي بشود

نه بدل بودم این سخن بگوش / که دل از راه گوش مي بشود

ای دریغ ای دریغ چندان رفت / کاسمان پر خروش مي نشود

تف آه دلم سرشته بخون / سبحه سرو سروش مي بشود

بوفاتش امام انجم را / ردا از زردوش مي بشود

داغ بر دل زباد خاقانی / گر ز دل یاد اوش مي نشود

هر بار ز مژگانت تیری دگر اندازد / در جان شکند مژگان خون در جگر اندازد

کافر که خرش بیند با معجزه لیلی / تسبیح در آموزد زنار بر اندازد

دلها بخروش آمد چون زلف بر افشاند / جانها بسجود آید چون پرده در اندازد

در عرض که عشقش فتنه سپر انگیزد / در بزم که زلفش گردون سپر اندازد

از روی کله داری در روی سر اندازد / از سنگدلی هر دم سنگی دگر اندازد

شکرانه آن روزی کاید بشکار دل / من زود و سر اندازم گر کس سپر اندازد

این تحفه طبعی را بطرار بد بیاده / باشد که بآرامش دریا بسر اندازد

تا تازه کند نامش در بارگهی شاهی / کافلاک بنام او فال ظفر اندازد

هان ای دل خاقانی جان باز تویی هردم / در عشق چنین باید آنکس که سر اندازد

در کفم نیست آنچه می باید / ور دلم نیست آنچه می باید

هیچ در صبر دل نه بندم زانک / دانم از صبر هیچ نگشاید

غم کناری در ابر میجویم / برق او دیده هم نمی شاید

صد جگر پاره بر زمین افتد / گر کسی دامنم بپالاید

تا من از دست در نخفتم چرخ / ننشیند ز پای و ناشاید

وله

از دو عالم دامن جان درکشم هر صبحدم / پای نومیدی بدامان درکشم هر صبحدم

سایه با من هم نشین و ناله با من همدم است / جان غم بر روی افشان درکشم هر صبحدم

ساقی دارم چو اشک مطربی دارم چو آه / شاهد غم را ببر زان درکشم هر صبحدم

عشق مهمان دل است و جان دل مهمان تن / من دل و جان پیش مهمان درکشم هر صبحدم

تاکه بر آن جان بود جانان از آنجا تا کند / پیش جانان شاید ار جان درکشم هر صبحدم

هم مژه مسمار سازم هم بهای نعل را / دیده پیش اسپ جانان درکشم هر صبحدم

بی

بس که میجویم سواری بر سر میدان درد — تا عنان گیرم میدان درکشم هر صبحدم

هر شبانه سلطان عشقم دوستکانیها رسد — تا بیاد روی سلطان درکشم هر صبحدم

دوستکانی کان بمهر خاص سلطان آورند — گر همه زهر است آسان درکشم هر صبحدم

نوش خندیدن بوقت خاص خوردن واجبست — من بیاد زهرا که خندان درکشم هر صبحدم

دوستان خون رزان پنهان کشند از دوستان — اشک را خون مژگان درکشم هر صبحدم

گر همه مستند زان راوق منم هم مست از آنکه — خون چشم راوق فشان درکشم هر صبحدم

دهر ویرانست بجز آرایش طاقی نماند — خویشتن زین طاق ویران درکشم هر

آفتم عقلست میل آتشین سازم ز راه — بس بچشم عقل پنهان درکشم هر صبحدم

چند ازین دوران که هستند این خداوندان در — شاید ار دامن ز دوران درکشم هر

از خود و فارغ چنان گشتی گر با عارفان
خط بخاقانی و خاقان درکشم هر صبحدم

نه عمر از سلامت نشان میدهد — نه عشق از امانت امان میدهد

نه راحت دمی همدمی میکند — نه محنت زمانی زمان میدهد

قرار جهان بر جفا داده اند — مرا بیقراری از آن میدهد

دو نیمه کنم عمر با یک دلی — که از نیم جنبش نشان میدهد

همه روز خورشید چون صبحدم — بدامید یک جنبش جان میدهد

فلک زین دو تا نان ندزدو بسید — همه اجرای ناکسان میدهد

بجوشش کردن دیگ هر ناکسی
بگشنیز و دیگ دونان میباید

مرا چشم در دست گشنیز نیست
ترا توتیا رایگان میدهد

فلک خاک بیزست خاقانیا
که روزیت از خاکدان میدهد

آوازه رحیل شنیدم بصبح گاه
با شبروان دو اسپه دویدم بصبح گاه

با بختیان همت با بختیان در و
راه هزار پیاله بریدم بصبح گاه

رستم چهار آخر سکین کاینات
در هشت باغ عشق چریدم بصبح گاه

دیدم که گنج خانه غیبت بردی بس
پشت از برای نقب خمیدم بصبح گاه

کردم ز سنگریزه ره توتیای چشم
تا آنچه کس ندید بدیدم بصبح گاه

کشتم به باد سرد چراغ فلک چنانکه
بوی چراغ کشته شنیدم بصبح گاه

بسیار گرد پرده خاصان بر آمدم
آخر درون پرده خزیدم بصبح گاه

هر شب سرود کرده دل چاشنی گرفت
با بانگ نوش نوش چشیدم بصبح گاه

خورشید خاک شد ز بی جرعه یافتن
آن دم که جام جام کشیدم بصبح گاه

نتواندان لباس فوکردن آفتاب
کاندر سماع عشق دریدم بصبح گاه

امروز پاسخ روی من دانی از چه خاستست
زان کاتش نیاز دمیدم بصبح گاه

خاقانی مسیح سخن را به نقد عمر
دوش از درخت بار خریدم بصبح گاه

خار غم تو گل طرب دارد	دل سینه و تو سر طلب دارد
مه حلقه بگوش تو و لی نزیبد	در حلقه بگوش تو لقب دارد
وصل تو بزحمت رقیبان است	نخل تو خار در رطب دارد
میسوز مرا که خام کس باشد	گر آتش سوختن عجب دارد
هر کس که حدیث من نیوشد	این درد نهد که خواجه تب دارد
آنکس که بتو رسد مرا گوید	کو مهر تب تو بر لب دارد
بس تاریکست روز خاقانی	تا کی زلفت نسب دارد

فروغ جمالت نظر بر نتابد	صفات خیالت بصر بر نتابد
بگو بیتو از زحمت عاشقانت	نسیم سحر که گذر بر نتابد
بها نار تو مشتری می بصر نه	که جانان خریدن بصر بر نتابد
بلایی که از عشقت آمد بردیم	قضا برنگیرد و قدر بر نتابد
مکن هیچ تقصیر در کشتن ما	که کار عزیزان جگر بر نتابد
ببوسه لبت را کنی بیخ بی نی	که درد سر او شکر بر نتابد
دهانت ز تنگی سخن در نگنجد	میان بزرگان کمر بر نتابد

بجان و سر تو که خاقانی از تو
بجان تو گر حکم سر بر نتابد

هر خشک و تر که یافتم از غم بسوختم — هر بال و پر که داشتم از غم بسوختم

از ناله هفت چشمهٔ گردون شکافتم — وز آه چار گوشهٔ عالم بسوختم

چندین هزار نافهٔ مشک امید را — در مجمر نیاز بیکدم بسوختم

بنگاه صبر و خرمن دل سایه جملگی — کردم بحسب باهم و درهم بسوختم

گر چتر روز سوختم از دم عجب مدار — منجوق صبح و پرچم شب هم بسوختم

از تف دل شرار بصحرای جان زدم — کز دود دمیده پرچم ارقم بسوختم

دوش از بخار سینه بخوری بساختم — بر خاک فیلسوف معظم بسوختم

هر ساعت این خروش برآید مرا ز دل — کان غم بسوختم ز غم ای غم بسوختم

نیمی بسوخت این دل خاقانی از عنا
نیمی دگر که ماند بماتم بسوختم

میخور که جهان حریف جوییست — آفاق ز سبزه تازه روییست

بر عیش زدند ناف عالم — اکنون که بهار نافه بوییست

از زهد کناره جوی کین وقت — وقت طرب و کنار جوییست

شو خوابچه و چمانه درکش — وآن بت شب و روز جنگجوییست

گر کاشتی است بروز شب را — جان و سر او که راست گوییست

خاقانی گفت آن اویم
وآن بت شب و روز جنگجوییست

صبح چون جیب آسمان بگشاد — هاتف صبحدم زبان بگشاد

پر فرو کوفت مرغ صبحدمی — دم او خواب پاسبان بگشاد

نفس عاشقان ناله گو پس — نفخ صور در دهان بگشاد

چشمهٔ دل فسرده بود مرا — زاتش صبح در دهان بگشاد

دلمن بی میانجی از پی صبح — کیمیا داشت از میان بگشاد

صبح بی منت از برای دلم — نافه داشت رایگان بگشاد

ریزش امر صبحگاهی دید — طبع من چون صدف دهان

الصبوح الصبوح می گفتم — عشق خم خانه روان بگشاد

دعوت عاشقانه می کردم — بخت درهای آسمان بگشاد

الرفیق الرفیق میراندم — رصد عیب راه جان بگشاد

شاهد دل در آمد از در من — بند لعل از شکرستان بگشاد

که بلابه خدا اتش جگرم — اب حیوان بامتحان بگشاد

که بدندان رشته جانم — گره غم بیکان بیکان بگشاد

گفت خاقانیا تو زان منی — این بگفت افتاب زان بگشاد

ان صبحدم که بنیش من بال و پر گشاد — از مرغ صبحگاه دلم تیز پر گشاد

دولت نعم کنان مرا نو عروس وا — بر هفت کرده بر دلمن هشت در گشاد

آن مهر کو خلاف کتابی و دل من است
چون صبحگاه سر بمناجات بر کشاد

مرغیست که نامه آور صبح سعادت است
هر نامه را که داشت بنثار در کشاد

پیکی که او مبشر اقبال دولت است
در بارگاه سینهٔ من رهگذر کشاد

هر چهره که تنگ ترش دیده رخنه کرد
هر روزنی که بسته ترش دیده بر کشاد

بی سیم و زر بشو تو با سیم و زر بیان
گز بهر دو صبوح دو سه کیسه زر کشاد

آمد ندای عشق که خاقانی الصبوح
کز پیش صبح توز فتوحی در کشاد

از هستی خود که یاد دارم
جز سایه نماند یادگارم

ور سایهٔ من پرید گردد
هم نیست عجب ز روزگارم

از هم نفسان مرا چه غم نیست
زان هیچ نفس زدن نیارم

زان بیم که از نفس بمیرد
در کام نفس شکسته دارم

چون هم نفسی کنم تمنا
در آینه چشم بد گمارم

ترسم ز نفاق آینه هم
زان نتوانم که دم برآرم

خاقانی وار دام ایام
از کیسهٔ عمری گذارم

ای قوم الغیاث که کار او فتاده‌ام
یاری دهید کز در یار او فتاده‌ام

از رهروان حضرت او بازمانده‌ام
در کار روان فتاده و کار او فتاده‌ام

درها

در صد دیده که چه اقبال دیده ام / بر آستان کو که چه زار افتاده ام

ای کاش یار غار رفیقی ز دوست من / اکنون که یار بر دم مار افتاده ام

از من دو اسپه قافله صبر بر گذشت / من در میان راه غبار افتاده ام

اندر بلا همی کند آزمون بلی / در آتش از بلای غبار او فتاده ام

خاقانی عزیز سخن بوده ام دریغ / آخر چه اوفتاد که خوار اوفتاده ام

گو صبح که بار شب کشیدم / در راه بلا تعب کشیدم

جان هم نکشد بحیله تا روز / من تا بسحر عجب کشیدم

زنده بامید صبح ماندم / تا صبح بدین سبب کشیدم

دارم ز خمار چشم میگون / بی الکه بی طرب کشیدم

صحا بگلاب لاله نبشتان / این درد سری که شب کشیدم

بر چرخ کمان کشیدم اول / کز آتش لب کشیدم

تیرم همه بر نشانه شد راست / هر چند کمان بحب کشیدم

پر آبله شد لبم پر از تف / کز سینه بسوی لب کشیدم

گویند دو لب ترا چه افتاد / این عذر نهم که تب کشیدم

خاقانی وار خط خوبت / بر عالم بوالعجب کشیدم

انصاف وجبلت عالم نیامد است — راحت نصیب کوهر آدم نیامد است

ازما در زمانه نزادست هیچ کس — کوهم زند هر نامزد غم نیامد است

از موج غم نجات کسی راست کو هنوز — بر بسط کون فرضه عالم نیامد است

از ساغر زمانه که نوشید شربتی — کان نوش جا کز ای تر از سم نیامد است

گیتی تراز حادثه ایمن کجا کند — کورا ز حادثات امان هم نیامد است

وز دیت چرخ نقب اندر سرای عمر — آری بهرزه قامت او خم نیامد است

آسودگی مجوی که تریاق پس از روزگار — زخم آمدست حاصل مرهم نیامد است

در جامه کبود فلک بین بس بدان — کین چرخ چرخ سراچه ماتم نیامد است

خاقانیا ذیب جهان زاد ار کوش
کورا ز ده دو فاین محکم نیامد است

آنها که محققان راهند — در مسند فقر پادشاهند

در رزم یلان سینه نوردند — در بزم سران بی کلاهند

کعبه صفتند راه پیمای — با ورگتی آسمان و ماهند

بر چرخ زنند خیمه ماه — هم خود بصفت میان راهند

مستانه شبانه اند اما — صاحب خبران صبح گاهند

خاقانی وار درد عالم
نهان
از دوست رضای دوست خواهند

بوی وفا ز طینت عالم نیافت کس   تا دوست اندرون دل خرم نیافت کس
منسوخ کن حدیث جهان را که در جهان   هرگز دو دوست محرم یکدل نیافت کس
از حال کرد وفای کسی باز گفته اند   دیریست وفا ز گوهر آدم نیافت کس
در ساحت زمین مطلب کیمیا از آنک   کاندر خزانهای فلک هم نیافت کس
چندین کلوی مرهم مرسم که هر که بود   در خستگی فرو شد و مرهم نیافت کس
در چار بالش عدم اما بساط کون   کانجا دم مراد مسلم نیافت بس کس
چون قفل بره آلت بندست روز و شب   زان لاجرم کلید در غم نیافت کس

خاقانیا ز عالم وحشت مجوی انس
کانفاس عیسی از دم آزار قم نیافت

وقت آنست کزین دار فنا در گذریم   کاروان رفته و ما بر سر راه سفریم
توشه راه نداریم چه تدبیر کنیم   سفری دور و درازست که ما بیخبریم
پدر و مادر و فرزند عزیزان رفتند   وه چه ما غافل و مستیم چه کوته نظریم
دمبدم میگذرد از نظر مایان را   این قدر دین نداریم که بر خود نگریم
خانه اصلی ما گوشه گورستان است   خرم آن روز که ما رخت بد انجا ببریم
خانه و خانقه منزل ما زیر زمین است   تا بتدبیر سرا ساخته بال و پریم
گر همه مملکت جمله جهان جمع کنیم   ما بغیر از کفن هیچ ز دنیا نبریم
پادشاها تو کریمی و رحیمی غفور   دست ما گیر که درمانده این بال و پریم

یارب از لطف کرم عاقبت خاقانی را — خیر گردان که من در طلب خواب خوریم

از دهر غدر پیشه وفایی نیافتم — وز بخت تیره رای صفایی نیافتم

بر رقعهٔ زمانه قماری نه باختم — کو سا ابر دو نقش دغایی نیافتم

ان دشمنان ندانم و انم که تا منم — کار زمانه را سپرهایی نیافتم

سایه است همنشینم ناله است همدمم — بیرون دو و اهل ازین نمایی نیافتم

ای سایه نور چشمی وی ناله پس دل — کاندر یکی نکی چو شمایی نیافتم

از دوستان عهد بسی آزموده ام — کس را بگاه عهد وفایی نیافتم

زین پس نجویم عالم جویم وفا و عهد — کاندر درون عالم جایی نیافتم

بر سینه شاخ شاخ کنم جامه تا نه وا — کز هیچ سینه بوی رضایی نیافتم

مانا که مردمی بعدم رفت باز ازانکه — بگذشت یکزمان که جفایی نیافتم

در بوستان عهد شنیدم که میوه هست — جستم بچند سال گیایی نیافتم

زان طنجها که دیگ سلامت همی پزد — خوشخوارتر ز فقر ابایی نیافتم

هر زخمها که بازوی ایام میزند — سازنده تر ز صبر دوایی نیافتم

خاقانیا بنال که بر ساز روزگار
خوشتر ز ناله تو نوایی نیافتم

وز دور چرخ کار بسامان نیافتم — وز قهر دور عمر بدوران نیافتم

زین روزگار چیست بر کردن نهاده ام — یک جو زبانه کوی که من زان نیافتم
نطقم از آن گسست که همدم نبود کس — دردم از آن فزود که درمان نیافتم
از قبضه کمان فلک بر دلم به قهر — تیری چنان گذشت که پیکان نیافتم
خوانی نهاد دهر به پیشم ز بهر خوان — جز قرص آفتاب در او نان نیافتم
بر ابلق امید نشستم بجد و جهد — جولان نکرد بخت که میدان نیافتم
بر صرح هفتمین شدم از نحس روزگار — یک هم‌نشین سعد بکیوان نیافتم
پشت شکست بحر که رویم نکند آشت — آبم ببرد دهر که از دونان نیافتم
در مصر انتظار چو یوسف بمانده ام — بسیار جهد کردم کنعان نیافتم
گویی سکندرم ز پی آب زندگی — عمری گذشت چشمه حیوان نیافتم
نه از اسباب دهر خرابست ملک دل — دردا که زور دستم دستان نیافتم
گویاترم ز بلبل لیکن ز غم چو باز — خاموش زان شدم که سخندان نیافتم
داد سخن دهم که زمانه بزمن گفت — آن یافتم ز تو که ز چپان نیافتم

خاقانیا تو خوش شو ز آسیب دهر دون
یک رادمرد خوشدل خندان نیافتم

رعی گریز نیست که گردون کمانکش است — جایی فراغ نیست که گیتی مشوش است
آویز در فلک که نه بس چرب مشتری است — برخیز از جهان که نه بس چون مقرنس است
چون مار را ز قیمت جان گاه آزمون — کاندر درون کشیده بیرون منقش است

با خویشتن بساز که کس مردمی مجوی / کان کو فرشته بود کنون اهرمن فش است
با هر که انس گیری از او سوخته شوی / بنگر که انس صحبت مصحف که آتش است
عالم نگشت ما و تو گر زنده ایم از آنکه / گردون هنوز هفت جهت همچنان شش است
در بند دور چرخ هم امکان انجم است / دهر زیر ران همم ادهم ابرش است

خاقانیا منال که این نالهای تو
بر ساز روزگار نه بر زخمه خوش است

در سایهٔ شب شکست روزم / خورشید سیاه شد ز سوزم
از دود جگر صلاح کردم / تا کین دل از فلک بتوزم
تنها همه شب من و چراغی / مونس شده تا بروزگارم
گاهی بکشم بباد سردش / گاه از تف سینه بر فروزم
کس اهل نماند بس مرا چشم / زین پرده در آن فرو بدوزم
خاقانی دلشکسته ام باش / تا عمر چه بر دهد هنوزم

با بخت در عتابم و با روزگار هم / وز یار در حجابم و ز غم کنار هم
بر دوستان عالم و اهل ثبت نیز / بر آسمان و بالم و بر روزگار هم
اندر جهان منم که محیط غم مرا / پایان پدید نیست چه پایان کنار هم
حیرانم از سپهر چه حیران که مست نیز / محروم از زمانه چه محروم خوار هم

روزم بغم فروشد لابل که عمر نیز | حالم بهم برآمد لابلک کار هم
کس را بناه چون کنم ور از چون دهم | کز اهل بی نصیبم و ز راز دار هم
بر بوی همدمی که بیابم یگانه رنگ | عمرم بدآرزو شد در انتظار هم
امروز مردمی و وفا کیمیا شدست | ای مرد کیمیا چه که سیمرغ وار هم
با مردم اعتماد نماندست در جهان | گفتی که اعتماد مکو زینهار هم
با این همه بدولت احمد درین زمان | سلطان منم بر اهل سخن کامکار هم

گویند کار طالع خاقانی از فلک
امسال بد نبود چه امسال بود هم

در سینه نفس چنان شکستم | کز ناله دل جهان شکستم
دل آتش غصه در میان داشت | آب از مژه در میان شکستم
بردم ز سرشک خون شبیخون | تا لشکر شبروان شکستم
از ناله دران گران رکابی | الحق سپه گران شکستم
از بس که زدم در سحرگاه | آخر در آسمان شکستم
بر مرده دلان بصور آهی | این دخمه باستان شکستم
چون یاوگیان بناله صبح | در ردی فلک کان شکستم
با صف حواریان به صفه | بر خوان مسیح نان شکستم
هر خار که گلستان جمع داشت | در چشم نمک فشان شکستم

دیدم که زبان سبک گرفتست / دندان بجهانش زبان بشکستم

زر پس که برآرد آشکارا / آن دندان کز نهان بشکستم

آب رخم آتش جگر برد / من بل همه بر زبان بشکستم

من بودم یک کلید گفتار / هم در غلق دهان بشکستم

چون طبع طفیل آرزو بود / حالیش بامتحان بشکستم

جوشن در آز را کشادم / آوازه هفت کان بشکستم

هر ذوق ... تا زیانه / بر طبع طفیلیان بشکستم

خاقانی دل شکسته ام لیک / دل بر خلاص جان بشکستم

زین تنگنای وحشت اگر باز رستمی / خود را باستان عدم بار بستمی

گر راه بردمی سوی این خانه کبود / آنگه نشستمی که طنابش گسستمی

در دست من بچرخ رسیدی چنانکه آه / بند طلسم او که بر هم شکستمی

گر ناوک سحر که من کارگر شدی / شک نیست آنکه گرده گردون شکستمی

این کارهای من که گره در گره شده / بگشادمی بیکایک اگر چیره دستمی

جستم میان خلق نهایت نیافتم / ور بوی بردمی بکران چون نشستمی

امروز شوخ چشمان آسوده دلبرید / من شوخ چشم نیستم ای کاش هستمی

از آسمان نیافتمی هر سعادتی / گر زین نحوس خانه ستروان بجستمی

ننماید دهان چنانم چو نی شکر — ای کاش نیشکر نه‌ای من کستی

خاقانی گر سخنم در نبودمی
از جوهری بدگران بار رستی

روی در کش ز دهر دشمن روی — پشت بر کن بچرخ کارجوی
مردی از نهاد کس مطلب — خرمی از مزاج وقت مجوی
با بلاها بساز و تن در ده — کز سلامت نه رنگ ماند نه بوی
در دو حشت گرفت چهره غم — آب دیده بریز پاک بشوی
اهل خواهی ز اهل عصر ببر — انس خواهی میان انس مجوی
چند ازین یوسفان گرگ صفت — چند ازین دوستان دشمن روی

بار خاقانی از خسان بگسست
باز شرب لاتذری گوی

زان بخششی که بر در عالم شد — اندوه نصیب گوهر آدم شد
یارب چه نطفه بود ندانم — کز وی زمانه حامله غم شد
لطف از مزاج دهر شد گویی — ای مرد لطف چه که وفا هم شد
زیر سپهر کیست بی غم — کز گردش سپهر مسلم شد
درهم شدست کارم در گیتی — کاری که دیده فراهم شد
ایزد دنیا فزید هنوز آن دل — کاندر جهان در آمد و خرم شد

زین پنج خم خوار سیه کاسه / درکام دل نواله هم سم شد

زخمی رسید بر دل خاقانی
کاو قات او ز سینه مرهم شد

تاجهانست از جهان اهل وفایی برنخاست / یک عهدی برنیامد آشنایی برنخاست
گویی اندر کشور ما برنمی‌خیزد وفا / یا خود اندر هفت کشور هیچ جایی برنخاست
رخ بخون میشوی کز راحت نشان ماند نیست / خود بخود میبا ناز همدم وفایی برنخاست
از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی از انکه / هرگز از کاشانه کرکس همایی برنخاست
باورم گر نحسین تخم آدم تا کنون / در زمین مردمی مردم گیایی برنخاست
وحشی داری برو با وحش صحرا انس گیر / کز میان انس و جان وحشت روایی بر[نخاست]
کوس وحدت زن درین پیروزه گنبد اند / از نوای کوس وحدت به نوایی برنخاست
در نورد آن آه سرد از تخت نزد بلا / کاندر قبا اوست حنظلی بید عایی بر[نخاست]
میل در چشم امل کش تا نه بیند در جهان / کز جهان تاریکتر زندان سرایی برنخاست
از نهاد عمار دل گر هیچ نگشاید از انکه / هرگز از کوکرد تنها کیمیای برنخاست

از کس و ناکس پر خاقانی آسا در جهان
هیچ صاحب درد را صاحب دوایی بر[نخاست]

غم بنیاد آب و گل چه خوری / غم کردون مستحیل چه خوری
افسر عقل بایدت بر سر / از کیسه آز خون دل چه خوری

روی صافیت باید آینه وار همچو دندان شانه کل چه خوری
سایه پرور شد دل تو چو کل غم پروردهٔ چه کل چه خوری
قطره خون نماند در رگ و دل نشتر غمزهٔ قزل چه خوری
معتدل نیست آب و خاک تنت انده قد معتدل چه خوری
دم تو نشین عیسوی دارد زهر زراق منفعل چه خوری

جام جم خاص تست خاقانی
دردی دهر دل کسل چه خوری

در جهان کس نیست تو اندوه جان کس مخور کوس عزلت زن دوال ابلهان کس مخور
دامن اندر چین بساط احتشام کس مبین گردن اندر کش قفای امتحان کس مخور
اگه کس دیدی کنون مغلوب کس شد نان ما شیر مردا هیچ سوگندی بجان کس مخور
چون فلک با تو نسازد با دگر کس کو بساز گر خوری عیسی از آن خود کسان کس مخور
چون سگ و زاغ استخوان خوردی اکنون همچو کر از تن خود کرم گوشت میخور استخوان کس مخور
در هنر بچه فرزند بارپی نه کبوتر بچه چید دست خویش خور طعم از دهان کس مخور
گر کسی را زعفران شادی فزاید گو فزای چون تو با غم خو گرفتی زعفران کس مخور
چون تو اندر خانه خود میهمان خود بوی یاد جان خویش خور یاد در دران کس مخور

ای خاقانی جهان را آزمودی کس نماند
خون دل میخور که نوشت یا دنان کس مخور

عافیت کس نشان دهد ندهد ‌ ‌ ‌ ‌ وز بلا کس امان دهد ندهد

یکنفس تا که یکنفس نزنم ‌ ‌ ‌ ‌ روزگارم امان دهد ندهد

در دلم غصه گره گیر است ‌ ‌ ‌ ‌ چرخ تسکین آن دهد ندهد

آخر این بادبان آتش بار ‌ ‌ ‌ ‌ بحر غم را کران دهد ندهد

موج کشتی شکاف چند مرد ‌ ‌ ‌ ‌ تکیه بر بادبان دهد ندهد

کس برای گره گشادن دل ‌ ‌ ‌ ‌ غمگساری نشان دهد ندهد

ز آسمان داد خواست خاقانی
داد کس آسمان دهد ندهد

زهرست مرا غذای هر روزه ‌ ‌ ‌ ‌ زین سیه کاسه سرنگون روزه

من ز دهر سیاه در کاسه ‌ ‌ ‌ ‌ صد ساله غمست شرب هر روزه

دهرست بکینه کاسه گردانی ‌ ‌ ‌ ‌ از کینه او خطاست دریوزه

در کوزه نگر بشکل مستسقی ‌ ‌ ‌ ‌ مستسقی را چه راحت از کوزه

از چرخ طمع ببر که شیر انسان ‌ ‌ ‌ ‌ دریوزه نشاید از دو روزه

برتن ز سرشک جامه عیدی ‌ ‌ ‌ ‌ در ماتم دوستان دلسوزه

خاقانی صبح خیز هر شامی
نگشاید جز بخون دل هر روزه

روز عمرم در شب افتاد دست باز ‌ ‌ ‌ ‌ در ستم روز عنا زاد دست باز

کوي اندر دامن آمد پاي دل — کز پي آن در سر افتاد است باز
چون نشیبم کز پي خورشید امید — راست بالاي سپر افتاد است باز
قسم هر کس جرعه بود از جام جم — دل بجوشش و تن بعزیاد است باز
همچو آب از آتش و آتش ز آب — وانمن تا خط بغداد است باز
شاییدم کالماس بار چشم از انکه — بند بر من کوه پولاد است باز
شد زبانم موي مویم شد زبان — از تظلم این چه بیداد است باز
سینه من کاسمان در خون اوست — از خرابي محنت آباد است باز
از مژه در آتش و آبم ز دل — شور این غمها برون داد است باز

رخت جان بربند خاقانی از انکه
دل در غم خانه بگشاد است باز

کار گیتي را نوايي مانده نیست — روز راحت را بقايي مانده نیست
زان بهار عافیت کایام داشت — یادکار اکنون گیاهي مانده نیست
وحشتي دارم تمام از هر که هست — روشنم شد کاشنايي مانده نیست
دل از این و آن گریزان میشود — زانکه وانده با وفايي مانده نیست
زانکه اندهکوهر عمرم بخورد — چون کنم کاندوه زدايي مانده نیست

با غنا مي ساز خاقاني از انکه
خوشدلي امروز جايي مانده نیست

اهل بر روی زمین جستیم نیست ... کش را یک نازنین جستیم نیست

بر زمین بر آسمان جوییم اهل ... زانکه بر روی زمین جستیم نیست

بر نشین ای عمر و منشین نا امید ... کاشنایی هم نشین جستیم نیست

خود مگس بر خوان گیتی صف زد است ... یک مگس با انگبین جستیم نیست

گفتی از گیتی وفا جوییم از آنکه ... کز تو آوا با همین جستیم نیست

برکمین گاه فلک بردیم پی ... شیر مردی در کمین جستیم نیست

هست در گیتی سلیمان صد هزار ... یک سلیمان زانگین جستیم نیست

در خراسان هست مانندش خبا که ... در عراقش هم قرین جستیم نیست

ترک خاقانی بسی گفتیم لیک
مثل او سحر آفرین جستیم نیست

وزین عهد از وفا بوی نماندست ... بعالم آشنا روی نماندست

جهان دست جفا بگشاد آوخ ... وفا را زور بازوی نماندست

چه آتش سوخت بستان وفا را ... که از خشک و ترش بوی نماندست

فلک جایی بموی آویخت جانم ... کز آنجا تا اجل موی نماندست

بگه نالم که اندر نسل آدم ... بدیدم آدمی خوی نماندست

نظر سر دار خاقانی ز دونان
جگر میخور که دلجویی نماندست

پیرک

دیده از کار جهان در بسته به / راه همت زین و آن در بسته به

دوستان از هفت دشمن بدترند / هفت در بر دوستان در بسته به

دل گران بیماری دارد ز غم / روزن چشم از جهان در بسته به

پشت دست از غم بدندان میخورم / از چنین خوردن دهان در بسته به

چون بصد جان یک دلی نتوان خرید / دل فروشان را دکان در بسته به

منقطع شد کاروان مردمی / دیدهای دیدبان در بسته به

خاک پیران هوس پیرو رسید / چشم دل زین خاکدان در بسته به

از زبان در بسته شد خاقانیا / تا بماند سر زبان در بسته به

ز خاکیاشی در دشت خون فرو ماندیم / زباکبا زی نقش فنا فرو خواندیم

چو نقش عالم چیفه نماز بر کردیم / بفرق کبند فرتوت خاک بفشاندیم

همه حدیث زبان بود تیغ کردن ما / نه کردنیم که از حکم سر برافشاندیم

چراغ وار بکشتن نشست بر سر نطع / بباد سر و چراغ زمانه بنشاندیم

یکی دو شب که سه چار امن هیچ سنش طاعت / بهفت هشت چهل ده که فروشاندیم

ز هیبت دی عمر و چهل پنج آمدهان چون صد / بهشت واقعه هفتاد در و زد در ماندیم

ز بس که تیغ زبان موی کرد خاقانی / تنی چو موی بموی ز تیغ برهاندیم

روز راتش به ازین بایستی	آسمان مرد گزین بایستی
رفت چون رفت طلب توان کرد	چشم نا آمده بین بایستی
پیشگاه ستم عالم را	داروی پیش بین بایستی
کیسه عمر سپردیم بدهر	دهر غدار امین بایستی
گر بماند ازه همت طلبم	فلک زیر نگین بایستی
سایه ماند ز من من غلطم ست	هستی سایه یقین بایستی
ناله کرسی فلک رفت روا	سایه باری بزمین بایستی
زینت صیادی عالم بر صید	حیدرا شیر عرین بایستی

راز دار مرا ز دوست مده	پنجه دانا بجوز دیرست مده
بخده سانه از پی شکسته دلان	انچنین بخده را شکست مده
مست تو همت صید تو بال	صید بدی و ان شست مده
هر چه بایست داشتم الحق	محنت تو ز دست مست مده
مهرهٔ مار بهر مار ز دست	کمی کر گز بد رست مده
عافیت کیمیاست دوله حاک	کیمیا را بخاک پست مده
دیده شهانزاست تنها خور	بکان ده بهم نشست مده
شمع عیسی بیش کور مسوز	تیغ عقلی بدست مست مده

پیدلی

پا که یافتی بپای مزن وستی که یافتی زدست مده

گنج معنی تراست خاقانی
سوی کلیدش بهر که هست مده

دلا زان رست بیرون نتوان نهادن قدم در موج خون نتوان نهادن
براسپ عشق همراهی جو این است برو زین سرنگون نتوان نهادن
ترا هر دم غم صد ساله روزی است ز خیره زین فزون نتوان نهادن
بگفت عمری کش بار محنت که بر مهر حرون نتوان نهادن
وزین منزل بصد جان می ستانند کنیه برره موزن نتوان نهادن
بنا است چون توان کرد ابلقی را که داغش بر برون نتوان نهادن
خرابست این جهان اول تو دیدی اساسی نو کنون نتوان نهادن
بصد غم ریسمان جان گسسته است غمی را پنبه چون نتوان نهادن
دبیری کز جنس برکندی زنهار که بر ما جنس دون نتوان نهادن

سرت خاقانیا در پیم راست
کز انجای بیرون نتوان نهادن

دل از گیتی وفاجویی ندارد که گیتی از وفا بویی ندارد
بدلجویان ندارد طالع ایام چه دارد دل بس که دلجویی ندارد
سلامت نزد ما دور از تمام مرد دریغا مزنیت کویی ندارد

جهان را معنی آدم بجای است … چه معنی آدمی خوبی ندارد
وگر صد گنج زر دارد چه حاصل … که سختن را ترازوی ندارد
کمش چندین کمان بر صید گیتی … که چندان چرب پهلوی ندارد
نشاید شاهدی را گرم پیله … که پیش از چشم ابروی ندارد
چه بینی از عروسان پری رای … که الا آفت گیسوی ندارد
نیارد در جهان خاقان زیرا … جهان امروز چون اوی ندارد
که از سنجاب شب تا قاقم روز … دو راج همتش موی ندارد
از آن در سیرت علت نشسته … که از زن سیرتان سوی ندارد

دل خاقانی این زخم فلک راست … که آن چوگان جز این گوی ندارد

ز باغ عافیت بوی ندارم … که دل گم گشت دلجوی ندارم
بنالم کار زد و بخشی ندیدم … بگریم کاشنا روی ندارم
برانم خون بازو از رگ چشم … که با غم زور بازوی ندارم
فلک بی بر دلم خواهد شکستن … کز آب عافیت جوی ندارم
بسازم مجلسی کز سایه خویش … کز آن به مرحبا گوی ندارم
چه پویم بر پی مرغان عالم … هم اینجا مجلسی از سوی ندارم
بر موی مرا او خواست از گیست … که اینجا محرمی موی ندارم

کزان

گر از حلوای هر خوانی نصیبم / نمکبایی برابر دهی ندارم
و زین عالم گر آب روی من رفت / بدان عالم شدن روئی ندارم
من آن زن فعلم از حیض خجالت / که بکری دارم و شوئی ندارم

نه خاقانی منت او من نه آدیم
که تاب درد چون آدی ندارم

روزگارم ز بیخ و بن بر کند / آخر ای روزگار جور تو چند
رگ جانم به قصد بگشادی / بس که آفاق خون گرفت به بند
چند خونخوار ای هرزه خواهی ریخت / زیر این طشت سرنگون بلند
تا جفای تو بر که خورد از عمر / شب یلدا رهو که کرد به بند
ناکسان از تو با نوا و نوال / بی کسان از تو با گداز و گزند
هم سگان زر قلاده زر بست / هم خران را خرست پشم آکند
خلف صدق ارمنم بگذار / زادگان حرام بد پیوند
سالها بایدت که مادر دهر / زاید از صلب تو چو من فرزند
ای دل از دهر خسی مجوی وفا / گر همه نی ز نی نخیزد قند
باش زین روزگار نامحرم / بملاقات محرمی خرسند

خسته زخم قسمت خاقانی
خسته را بی نوازشی مپسند

دل جام جام زهر غمان هر زمان کشد — ناکام جان نگر که چه در کام جان کشد
این کوه زهر دل که نهنگست بحر کش — در نوش خنده بین که چه زهر غمان کشد
بد نهنگ وار غم از موج آتشین — دود سیاه بر صدف آسمان کشد
مرغان روزگار که اژدهای غم — گنجشک وار شان ز هوا در دهان کشد
وانگوز گوشه زمیانه میانه کرد — هم گوشه دلش ستم بی کران کشد
مسکین درخت کندم از اندیشه ملخ — آمین نکرد وارچه سرش صد سنان کشد
نایست بی زبان لبش جان فرود مه — بر بط زبان درست عذاب از زبان کشد
گر مجرمان بخورده کفن در کتف کشند — او بر ور خدای کفن در روان کشد
از زرق دوستان تبع دشمنان بود — بر فرق دشمنان رقم دوستان کشد

خاقانی از زبان سخن تیت کرم خشک
خط بر خط مزور از این نو زبان کشد

وروا که دل نمانه برونام ورد ماند — ذرفت یادگار دلم یلد کرد ماند
برشاخ عمر برف گذشت و خزان رسید — نکنیم روسیاه دگر همه زرد ماند
بر نخل بخت گلبن امیدم ای دریغ — خار بلا بماند نه خرمانه ورد ماند
عمرم بشد بپای شب و روز غم گذاشت — موکب دواسپه رفت همه راه گرد ماند
دل نقش از مراد چو موم از نگس رفت — یک لحظه جفت بود همه عمر فرد ماند
گردون نبرد ساخت بجو نریزی دلم — در دیده خون دل ز فغان نبرد ماند

خاقانیا چه بند ترا کاندرش حوری	کانده دولت بجور دجگر غم درد ماند
دانه دلم چو روزگار برافکند	پرده صبرم فراق یار برافکند
این همه زنگار غم برآینه دل	فرقت آن غمگسار برافکند
خانه بام آسمان که سینه من بود	قفل غمش بجبه بار بار برافکند
زلزله غم فتاد در دل ویران	سوی مژه گنج شاهوار برافکند
گنج عزیزست عمر آه که گردون	نقب عزیز گنج خوار برافکند
من که در خون خاک غلطم ز رشک	خون دل خاک را نگار برافکند
غصه هم قسم من فتاد که ناکه	قرعه من ز دست روزگار برافکند
دل ببر نیل غم درخت طرب را	بیخ و بن از باغ اختیار برافکند
سوزن امید من بدست قضا بود	بخیه از آنم بروی کار برافکند
رشته جان صد گره چو رشته بر دست	غم بدل یک گره هزار برافکند
جامه جان بدست کار ز غم ماند	داغ سیاهش هزار بار برافکند
در پس زانو چو سگ نشینم کایام	بر دل سگ جان مرا غبار برافکند
نعره کنان چون نمک بر آتشم ایرا	غم بپیکنم بر دل فگار برافکند
از دم سرد من صدا بکوه درافتاد	لرزه دریا بکوهسار برافکند
سوزش دریای اشک من بزمین رفت	بر تن ماهی شکنج مار برافکند

چرخم که دود دلم پلنگ تنش کرد — خواب ز نجمم پلنگ وار بیفکند
بسته خوابست بخت خواب مرا غم — ثبت بدریای اشطار برافکند
چرخ نهان کش که پرده دار خیالست — پرده خاقانی آشکار برافکند

بس لابه که بنمودم و دلدار نپذیرفت — صد بار فغان کردم و دلدار نپذیرفت
از دست غم هجر ز نهار وصالت — انگشت زنهار زدم ز نهار نپذیرفت
گر سینه ز تیغ سوختم دست به بخشود — کو تحفه ز جان ساختم و یار نپذیرفت
بس شب که توان بودم بر درگه وصلش — تا روز مرا در زد دیوار نپذیرفت
گفتم که مسمار بدوزم در هجرش — بسیار حیل کردم مسمار نپذیرفت
بر دشمن زر بخروار برافشاند — و ز دامن در بار بانبار نپذیرفت
چو رفت مرا از اول و در کرد باخر — تاوان دل خاقانی پندار نپذیرفت

از کف ایام امان کس نیافت — و ز روش دهر زمان کس نیافت
رفت زمانی که ز راحت درو — نام مزد غم ز زبان کس نیافت
آمد عهدی که ز خنده دلان — در همه آفاق نشان کس نیافت
شام و سحر هست سه صد دار عمر — زین دو رصد حظ امان کس نیافت
اهل میندیش که در عهدها — سایه عنقا بجهان کس نیافت

بس طلب کردی خاقانیا — کم طلب آن چیز کان کس نیافت

عارضه تازه بین که رخ بمن آورد — درد که بارگیه خویشتن آورد

تب زده لرزم چو آفتاب همه شب — دور فلک بین که بر سرم چه فن آورد

تفته چو شمعم زبان سیاه چو شمع — کز تف گریه گداز در لگن آورد

آتش تب در زمین گنجه همه شب — در دم من آه آسمان شکن آورد

چرخ بدی میکند سزای حزن اوست — بخت چرا بر من این حزن آورد

شمع نه دندانه کرد از شکن آخر — در تنم آسیب تب همان شکن آورد

پر حذرم ز آتش اجل که بسوزد — کشت حیاتی که خوشه در دمن آورد

طعنه چها پرس صعب ترا از زیب — گین عرض از گنجه نیست از وطن آورد

صد مه ماهم شنید موذن شب گفت — زلزله از گنجه باز تا ختن آورد

ظلم نگر تیغ راست عادت خونریز — آبله بین کان کنار بر سفن آورد

در دل خاقانی ارچه سینش تب حاست — آب حیات آتش نگر که در سخن آورد

ز آتش اندیشه جانم سوخته است — وز تف یارب دهانم سوخته است

از فلک در سینه من آتش است — کز سر دل تا دهانم سوخته است

سوز غم تا کار من کرد ست خام — خامی گردون روانم سوخته است

شعلهای آه من در پیش خلق — پرده راز نهانم سوخت است
دو لبی جستم و بالم آمد است — آتشی گفتم زبانم سوخت است
دیده آتش که چون سوزد سپند — برق محنت هم چنانم سوخت است
شعر من زان سوزناک آمد که غم — خاطر گوهر فشانم سوخت است

در سخن من نایب خاقانی ام
آسمان زین رشک جانم سوخت است

هرگز بباغ دهر گیاهی وفا نکرد — هرگز زشست دهر خدنگی خطا نکرد
خیاط روزگار ببالای هیچکس — پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد
نقدی نداد دهر که خالی دغل نشد — نردی نباخت که چرخ خالی دغا نکرد
گردون در آفتاب سلامت کرا نشاند — کاخر چو صبح اولش اندک بقا نکرد
کی واده دو دست که جوزا صفت بهم — کایام شان چو نقش یکی ازیک جدا
وصفی شنیده ام که وفا کرد روزگار — دیدم بچشم خویش که در عهدها نکرد
و هر اژدهای مردم خوارست فرخ آنکه — خود را نواله دم این اژدها نکرد
بس کس که اوفتاد درین غرقه گاه غم — چشم خلاص داشت صفینه رها نکرد
از مهره دیده که تو در ششدر اوفتاد — هرچند خواست رفت حریفش رها نکرد

خاقانیا بچشم جهان خاک در فکن
کو چشم دید جان ترا توتیا نکرد

زخم زمانه را در مرهم پدید نیست
وارد بر آستانه عالم پدید نیست

در زیر آبنوس شب روز هیچ دل
شمشاد وار خرم تازه پدید نیست

هر کو اندرون حجره آسمان شکست
از پنجه زمانه مسلم پدید نیست

ای دل بغم نشین که سلامت نهفته شد
وی جم بماتم ای که خاتم پدید نیست

در وا که چنگ عمر شد از ساز دهر زانکه
سر نای کم شود که ماتم پدید نیست

خاقانیا دمی که وبال حیات تست
در سینه کن نگو که همدم پدید نیست

تا دل من تا بقناعت نهاد
ملک جهان را بجهان باز داد

دفتر آز از بر من برگرفت
مصحف عزلت عوض باز داد

حرز خورسندی من در ربود
تاج کیانی ز سر کیقباد

تیره مذهب ز طمع و زر جمیع
نزد جهانم نشود بود او باد

تا چکند مرد خرد بند آز
تا چکند باشه چالاک باد

این همه هست اینکه عمر من
رفت مرا تجربها اوفتاد

کادوم از آدمیان دیده ام
هیچکسی مردم مردم نهاد

این نکته از خاطر خاقانی است
شو کری دان ز خورشید زاد

جوی فلک بین چه ناپاک شد
طبع جهان بین چه غمناک شد

آخر گیتی است نشانی بدانکه ‌ ‌ وفر دلها ز وفا پاک شد

سینه ما کوره آهنگریست ‌ ‌ تا که جهان افعی ضحاک شد

گر ز رسد دست جهان را بجور ‌ ‌ زان مکن اندیشه که ناپاک شد

افعی اگرچه همه سر زهر گشت ‌ ‌ خوردن افعی همه تریاک شد

رخصت این حال ز خاقانیست ‌ ‌ کو سخن بر سر افلاک شد

پس بعدم ورنه و یاران طلب ‌ ‌ بوی وفا خواهی از ایشان طلب

بر پسر عالم شو و هم جنس جوی ‌ ‌ در بن دریا شو و مرجان طلب

مایده جان چه نهی در میان ‌ ‌ جان بمیانجی نه و مهمان طلب

خیل زمین روی شیاطین گرفت ‌ ‌ شمع برافروز و سلیمان طلب

زهر سفر نوش کن اول چو خضر ‌ ‌ پس برو و چشمه حیوان طلب

خطه شروان نشود خیروان ‌ ‌ خیز رو بین از خط شروان طلب

پس سنگ بقرابه خویشان فکن ‌ ‌ خویش و قرابات دگرسان طلب

یوسف دیدی که ز اخوان چه دید ‌ ‌ پشت بر اخوان کن و اخوان طلب

شهر به شروان ز نهنگان پرست ‌ ‌ آب خراسان بخراسان طلب

روی بدریا نه چون بگذری ‌ ‌ ور طبرستان طبرستان طلب

مقصد آمال ز آمل شناس ‌ ‌ یوسف گم بوده ز گرگان طلب

بدل خاقانی مجروح خیز ‌ ‌ ‌ ‌ اهل درست آور درمان طلب

برون از جهان تکیه جایی طلب کن ‌ ‌ ‌ ‌ ورای خرد پیشوایی طلب کن
قلم درکش و هر دو گیتی رقم زن ‌ ‌ ‌ ‌ قدم در نه و رهنمایی طلب کن
جهان فرش تست آیینی برفشاند ‌ ‌ ‌ ‌ فلک عرش تست استوایی طلب کن
همه درد چشم تو شد هستی از تو ‌ ‌ ‌ ‌ شو از نیستی توتیایی طلب کن
چو درکعبتین بازی هم صفت مره کانی ‌ ‌ ‌ ‌ زکعبتین بر و نقش بقایی طلب کن
خدایا تو رهزن بسی یابی آنجا ‌ ‌ ‌ ‌ جدا زین خدایان خدایی طلب کن
مر این پنج دروازهٔ ع حد را ‌ ‌ ‌ ‌ نه از هفت و نه بادشاهی طلب کن
نگوشه سلطان اگر مرد دردی ‌ ‌ ‌ ‌ ز رندان وقت آشنایی طلب کن
کله همه دار ملک و شیاطین ‌ ‌ ‌ ‌ بزیر گلیم گدایی طلب کن
بسیران مده نوش داروی معنی ‌ ‌ ‌ ‌ ز تشنه دلان ناشتایی طلب کن

به باغ دل ار بلبل درد خواهی
بخاقانی آیی نوایی طلب کن

حصن جان ساز در جهان خلوت ‌ ‌ ‌ ‌ دو جهان بلک یکزمان خلوت
پاک غوغای حادثات بدام ‌ ‌ ‌ ‌ چون تراشد حصار جان خلوت
ساقیست اشک مطرب است الم ‌ ‌ ‌ ‌ شاهد درد میزبان خلوت

خلوتی کن نهان ز سایه خویش — تا کند سایه را نهان خلوت

همه کم بودها پدید آید — چون ترا کم کند نشان خلوت

سایه را پی نبرند احمد وار — تا شود ابر سایبان خلوت

حلقه عشق را شوی نقطه — چون برون آرد از میان خلوت

نقطه حلقه زره دیدی — که نشسته است بر کران خلوت

خلوتی کش تو در میان باشی — کرم پیله کند چنین خلوت

همچو تیر از میان یاران بس — باش چون تیغ در میان خلوت

هر در کهف شیر مردان باش — کرده چون سگ بر آستان خلوت

خلوت امروز کن که خواهد بود — در بر خاک جاودان خلوت

یکه تن آفتاب را گفته اند — گر همه زیست سالیان خلوت

عیسی بر سرش فرود آید — تا سراسیمه شد در آن خلوت

انس هر کس درین جهان خیریست
انس خاقانی از جهان خلوت

او زم تباتب شب آمد — جانم بزیارت لب آمد

از بس که شنید زاریم چرخ — از یارب من بیارب آمد

هر بار ز جرعه مست بودم — این بار قدح لبالب آمد

کاری نه بقدر همت افتاد — راهی نه بپای مرکب آمد

عشق

عشق آمد و جام جسم در داد زان می که خلاف مذهب آمد
رفتم بدرش رقیب او گفت کین شیفته بر چه موجب آمد
همسایه شنید آه می گفت خاقانی را مگر تب آمد

مرا کعبه دل درون نار و ماه برون دیر صورت کنی زرنگار
بهر قفل زرین کعبه بدانگه در دیر را حلقه آید بکار
نه‌ای کعبه ویران کنی دیر ساز ز اصحاب فیلی نه ز اصحاب غار
گر اینجا بسنگی بپای فرود هم از تو بسنگی برآید دمار
گر اول بسنگی کنی قصد جنگ هم آخر بهر سنگی شوی سنگسار

رهت سنگلاخست خاقانیا
خرت سم فکندست باریخ بار

گر بلب یار کسان ار همه کم گشته‌ایم چون کسان را نبقد از همه محرم تریم
گر بامیدی که هست دولت ناخرد ما بقبولی که نیست از همه خرم تریم
گر تو بگویی مرا راه مسلم روی ما بسر کوی عجز از تو مسلم تریم
حاف طرب شربت جوجه فراهم نه دردی غم قوت ماست از تو فراهم تریم
غصه تلخ از درون خنده شیرین زنم ردی ترش چون کنیم بر گل برگشته‌ایم
گر تو جو بلبم ببد لاف کرامت زنی ما ز پسکی دم زنیم از تو مکرم تریم

فرمن عمرای دریغ رفت بباد و محال — ور خویی خجلت ز عمر از قطره برغم تریم
گرچه بسین روز به بتشین رسید — راست چو صبح پسین از همه خوشتریم

گفتی خاقانیا گرنه‌ای تو غمیم
گر تو زمانی غم ما ز تو بیغم ترم

شب که مثال مه ذو الحجه دید — صورت طغراش ز خط برکشید
تا شنسم ماه بطغرای ما — حاج تو انسته بوقت رسید
چشم فلک بود مگر آفتاب — ماه نوی ابروی او کس ندید
چشم پدید آمد و پنهان نماند — ابروی پنهان شده آمد پدید

چشم خونین همه شب قامت غم پیمایم — تا ز خون جگرش لعل قبا آرایم
ریسمان از رگ جان سازم سوزن ز مژه — دیده را دوختن لعل قبا آرایم
اول آن عود مخاینده دندان کپان — آخر از سوخته عالم دندان خایم
گر چنین گردند دندان سپید اندر شب — کاول و آخر دندان کنه ناشتایم

اگر بغوری حافظ بروزگار منشندی — بنظم و نثر همانا که شکار منشندی
نه بور شیده چه بعید کی مثل زنند بشروا — و گر بدور منشدی ذو اقتدار منشندی
بزور روز نفیر هم چو تدرزن وزیران — که فخر زور زرهی کر اختیار منشندی

بساط ... وزارت کرانجم هر پستی | وزارت و منزلم ... بر شمار چند بندی

رو که سوی راستی پیچ ندارے | مایه طمع پیچ پیچ ندارے
وام نپنداشتی که داری چیزے | هیچ نداری خبر که هیچ ندارے
تا که کوی بوده ام بسخاوت | کانچه بود دوری بس هیچ ندارے

خاطر خاقانی از این هیچ بهر وی
زانکه دلی مردمی بهیچ ندارے

ایام خط فتنه به فرق جهان کشید | لن تفحوا ابا صیه او نشان کشید
دلها به بند رنگ رزان در شکست زانکه | غم داغ کار رسانه بر اهل جهان کشید
بر بوی یک نفس که همی بی نواست این | ابله چگونه این همه محنت توان کشید
... یار غم که در بنه غیب سفته بود | ... قضا به تنگه آخر زمان کشید
آزاده عرق غصه سغله ز موج غم | آزاده در رخت امان بر کران کشید
دریاست روزگار که هر گوشه ماهی | افکند بر کنار و صدف بر میان کشید
بس کن که چرخ سای پستاره فزار بود | چرخ ختن کمین کشاده ستاره کران کشید
روز جهان کر انگشت دیدنی از فنا | خورشید چشم شیره سامیل ازان کشید

خاقانیا نه طفلی ازین خاک توده چند
مردانه خط فتح برین خاکدان کشید

کر از غم خلاصی طلب کردمی | هم از همدمی خوشی سبب کردمی
مرا غم ندیمیست خاص ار نه من | چو عامان تنوعی طلب کردمی
اکر غم طلاق از زمین بستدی | نکاح بنات العنب کردمی
کرم دست رفتی لکام ادب | برین ابلق روز و شب کردمی
وکر کره چرخ بشمردمی | شمارش سوی دست چپ کردمی
کلید زبان کر نبودی وبال | کی از خامشی قفل لب کردمی
کر فضل من ناقص است کر نه من | بروحیه کاه عجب کردمی
بری خوردمی آخر از دست کشت | اکر نه ز موی رطب کردمی
ادب داشتم دولتم برنداشت | ادب کاشکی کم طلب کردمی
عصای کلیم ار بدستم بدی | بچوبش ادب را ادب کردمی

اکر در سر ما هنر دیدمی
بخاقانی انتسب کردمی

طبع تو دمساز نیست عاشق دلسوز را | خوی تو یاری ده است رای بدآموز را
دست خوش تو ز دست تیغ جفا برکشد | بر دل من برکمار تیر جکردوز را
از پی آنرا که شب پرده روز من است | خواهم کز دود دل پرده کنم روز را
لیک من از بیم رقیب وز پی نفی دکان | راه برون بسته‌ام آه درون سوز را
دل چه شناسد که چیست قیمت سودای تو | قدر چه داند صدف در شب افروز را

گر اثر روی تو سوی گلستان رود | با دصبا رو کند تحفهٔ تو بر در ما

همه دل خاقانی است اندر تو گندرد
روی ور آر و مبر آن دل کین تو زما

رخ تو رونق قمر بشکست | لب تو قیمت شکر بشکست
لشکر غمزهٔ تو بیرون تاخت | صف عقلم بیک نظر بشکست
بر در دل رسید حلقه بزد | پاسبان خفته دید در بشکست
من خود از غم شکسته دل بودم | عشق آمد تمام تر بشکست
نیش مژگان چنان زدی بدلم | که سر نیش در جگر بشکست
آنکه برد نامهای من بر یار | پر مرغان نامه بر بشکست

قصها می نوشت خاقانی
قلم اینجا رسید سر بشکست

دلهای ما قرار که در درد کرده اند | دار القرار بر دل ما سرد کرده اند
این صد هزار نرگس بر سقف این حصار | رخسار ما چو نرگس تو زرد کرده اند
در پیش آتشی که خدنگ قضا چه ها | جانهای ما نتیجه کوگرد کرده اند
دانکه نوید جوی خورشید کم شده | سیمرغ را چو شب پره شبگرد کرده اند
در باغ عهد جای تماشا نماند آنک | صد خاک را چو گل بکیا ورد کرده اند
دردا که تا سود جهانی خراب گشت | دلها خراب زلزلهٔ درد کرده اند

یارب که دیو مردم این ست دار حرب
در چار دار ملک چه ناورد کرده اند

از علیین این حصار که چون هشت خلد بود
ای بس دلا که هاویه کرد کرده اند

گر بود چار شهر خراسان همه مثال
راهش کنون چو شش دره نبرد کرده اند

اصحاب پیل وار به پیرامن حرم
کردند ترک تاز در و خورد کرده اند

هان ای سپاه طیر ابابیل زینهار
کاصحاب پیل هرچه توان کرد کرده اند

خاقانیا خزینه گیتی بجو مخر
کر کیمیای عاقبتش سرد کرده اند

گر دیده یک امید من بودی
دل بزیر مرده دیده بودی

جان حلقه بگوش گوش کشتی
گر نام وفا شنیده بودی

این قحط کسی جهان نبرده
گر کشت وفا رسیده بودی

کشتی حیات کم نه کشتی
گر بحر غم آرمیده بودی

هیز سید از آب دیده جانم
ای کاش نه سنگ گزیده بودی

گر آهم خاستی فلک را
چون صبح دو نیم دریده بودی

در چشم فلک تنفستی هست
او خون شفق چکیده بودی

مرغ دلم از زبان برنج است
ورنه ز قفص پریده بودی

آویخته نیستی تراز و
گر زانکه زبان بریده بودی

هرچند جهان چو تو ندیدست
ای کاش جهان ندیده بودی

یا انکه تمامش آفریدند / ای کاش تمام آفریده بودی
خاقانی اگر نه اهل جستی / دامن زجهان کشیده بودی

تا چند بستم رسیده باشم / چون سایه زخود رمیده باشم
لب بسته کاو چون گرفته نایی / نالان بستم رسیده باشم
انصاف بده چرا آشنا لم / کانصاف زکس ندیده باشم
چند از سگ ابلق شب و روز / افتاده سگ گزیده باشم
چندان پی آبدست هر خس / چون طبله قد خمیده باشم
تا کی چو تراز و از زبانی / در گردن زه گزیده باشم
طیاره شوم زبان ببرم / تا راست روی گزیده باشم
چون صبح و محک برست گویی / گویای زبان بریده باشم
کوه کز غم دگر مجوش خروش / این پند بسی شنیده باشم
در جوش خروش بحر و برم / نتوانم کارمیده باشم

خاقانیے دل لگار ایرا
اندیک نه شوخ دیده باشم

بس کرشمه از دل خبری فرست ما را / به بهای جان ازان لب شکری فرست ما را
بغلامی تو ما را زجهان خبر برآید / کرمی زدست کم کن کری فرست ما را

بدو چشم تو که از جان اثری نامد با ما — ز نسیم جانفزایت اثری فرست ما را
ز پی مصاف هجران که کمان کشید بر ما — ز وصال مردمی کن حشری فرست ما را
مگذار کز جفایت دل گرم ما بسوزد — ز وفا مفرحی کن قدری فرست ما را

اهل هستی که جان افشاندیی — دامن از اهل جهان افشاندیی
شاهدان را گر وفایی دیدیی — زر و سر در پای جان افشاندیی
گر مرا یک اهل ماندی بر زمین — آستین بر آسمان افشاندیی
گر وفا از رخ برافکندی نقاب — کان زمان بس آزمان افشاندیی
گر مرا دشمن ز من دادی خلاص — بر سر دشمن روان افشاندیی
هر سرم شمشیر اگر خون گریدیی — در سر شک خنده جان افشاندیی
گر صفایی نیستست از ذات من — هستی خود در جهان افشاندیی
جرعه جان از زکوة هر صبوح — بر سر صبوح خوان افشاندیی
لعل تاج خسروان بربودیی — بر سفال خمستان افشاندیی
دل ندارم ورنه بر صید آمدیی — هر خدنگی کز کمان افشاندیی

گرنه خاقانی مرا پند آمدی
دست بر خاقان خان افشاندیی

گر بدل آرزوه بودمی چه غمستی — عقد سودا گشودمی چه غمستی

غم همه زان است کآشنایی نیارم — گر به نیاز از مهودمی چه غمستی
گر بشامی که بوی آن شنودم — بوی قناعت شنودمی چه غمستی
تخم ادب کاشتم دریغ درودم — گر بر دولت درودمی چه غمستی
این که خود را در ملوک بنمودم — گر در عزلت نمودمی چه غمستی
بدگهر آنرا شنیدم از گهری طبع — گهر گهری را ستودمی چه غمستی
سر همه عیسی که خاص جنبش حواریست — گر جهت خر نبودمی چه غمستی
گر زبی ساز کار در کف از — بین سلامت فزودمی چه غمستی
بخت غنوده به درد دل غنوم شب — گر بفراغت غنودمی چه غمستی

گفتی خاقانیا نشاط دمی نوش
گر من ازین دست بودمی چه غمستی

بخت به زنگ من امروز کم است — یا رب این رنگ سویدا چه خم است
دلدل دل زیر خندق غم — چون جهانم که پس افکنده سم است
با من امروز فلک را به جفا — آشتی نیست همه اشتلم است
شب چو کشتی بگذری کار فلک — که عنانش محل پا و دم است
دولت امروز زنان خادم است — کین امیری ری آن شاه فم است
هر کرا نعمت مال آمد و جاه — سفلگی را غنیم کل بهم است
تا بدرگاه خداوند دم روی — زر آلوده سگ حلقه دم است

باز جون بر در خلق افتد کار / زر بر سفله خدای دویم است

این کرم جستن خاقانی نیست
که کرم در همه آفاق کم است

در جهان هیچ سینه بی‌غم نیست / غم‌گساری ز کیمیا کم نیست
خستگیهای سینه را نو نو / خاک بر کن که سینه مرهم نیست
دم سرد جهان براه جگر / باز گردان که با دمت دم نیست
کشتهای نیاز خشک بماند / که بر آهی امید را نم نیست
بنواله هزار محرم هست / بکه نالم که نیم محرم نیست
دانی آسوده کیست در عالم / آنکه مقبول اهل عالم نیست
هست سالی دو روز شاد بخلق / جو ببینی دو روز شان هم نیست
زانکه یک عید نیست عالم را / که در و صد هزار ماتم نیست
هیچ یکجو نشد وفا امروز / ور همه کشت زار آدم نیست

خیز خاقانیا ز خوان جهان
که جهان میزبان خرم نیست

کرده عشق او قضای آسمان نستی مرا / از بلای عشق او روی امان نستی مرا
گرمرا روزی نه بر روی زمین پا آمدی / کی همه شب از تو دست بر آسمان نستی مرا
گرنه زلف پرده سوز او گشادی راز من / زیر این پرده که هستم کس ندانستی مرا

بری قسیم کز فراق او بجان ایمن شدام — گر نه جان دوستی کی پاک بجانستی مرا
آفت جانست هجر او زجان ایمن شدام — وین نبودی گر بوصل او گمانستی مرا

مرقد خاقانی از فرقد نهادی تخت را
گر بکوی او محل آسمانستی مرا

جهان بدیدم و آفاق سربسر دیدم — نه مردمم اگر از مردمی اثر دیدم
درین صحیفه مینا به خامه خورشید — نگاشته سخن خوش آب زر دیدم
گدای بدولت ده روزگشته مغرور — مباش غره که از تو بزرگ تر دیدم
کسی که تاج مرصع بصبح بر سر داشت — نماز شام ورا خشت زیر سر دیدم
زحادثات جهانم همین پسند افتاد — که خوب و زشت بد و نیک در گذر دیدم

بسویم بو که در گنجم بو بیت — بجوم بو که در بابم جمالت
کمالت عاجزم کرد و عجب نیست — که تو هم عاجزی اندر کمالت
شبم روشن شدست چو با — ندانم بدر خوانم یا هلالت
مرا پرسی که دلداری چگونم — که بس مشکل فتادست آن سوالت
خیالت دوش حالم دید گفتا — که دور از جان جانان زار حالت

خیالی ماند زان خاقانی او نیز
مبادا از نماندی خیالت

خوشحش خرامان مهرویی ای شه خوبان تا کجا
شمع و نهانان مهروی پروانه کوهان تا کجا

انصاف خود واکرده ظلم آشکار کرده
خونریز دلها کرده خون کرده پنهان تا

غنچه طوفان بخته فرمان سرسک انگیخته
صد شحنه را خون بخته با طوق فرمان تا کجا

بر دل چو آتش مهرویی تیز آمدی خوش مهرو
در خوی جان کش مهرویی ای بجیوان تا کجا

طرف کلاه کج برزده کوی گریبان کم شده
بند قبا باز آمده گیسو بدامان تا کجا

وز دان شب رو در طلب از شمع ترسند ای عجب
تو شمع شکر نیم شب دل زد دینسان تا کجا

هر لحظه ناوردی زنی جولان کنی مهر افکنی
تو در دل تنگ منی ای تنگ میدان تا کجا

خاقانی اینک مرد تو مرغ بلاپرورد تو
ای خوشه خورد تو ناخوانده مهمان تا کجا

ای لعل تو پرده دار پروین
وی زلف تو سایبان نسرین

چشم تو ز غمزه نیم کشته
خون کرده هزار جان شیرین

صد عیسی درد مند را پیش
در سایه زلف کرده بالین

از چشم بدا مبین که دارد
دندان لب تو شکل یاسین

آهسته تر ای سوار چالاک
راهی که جز از صفات گزین

هر ذره که پرتوی فشانم
لطفی کن ای نگار بر چین

خاقانی را از آن خود دان
نیک و بد او از آن خود بین

دشوار عشق بر دلم آسان نمی کنی ‌‌ دردی مرا بپرسی و درمان نمی کنی

بسیار گفتمت که زیان دلم مخواه ‌‌ گفتی چه سود با تو که فرمان نمی کنی

هجر توام که خون جگر طعمه می دهد ‌‌ گر تو بکوی وصلش مهمان نمی کنی

با تو حدیث بوسه همان به که کم کنیم ‌‌ کالا حدیث بیکنی از جان نمی کنی

جان میدهم برای زیان تا در که تو ‌‌ از رو حدیث بیکنی از جان نمی کنی

یک چشم زد بنا شاد کز بهر چشم سرخ ‌‌ قرب هزار جان را قربان نمی کنی

نی دست من بشاخ وصال تو در رسید ‌‌ نی وهم من بوصف خیال تو در رسید

این نور چشم نور تو بخت است یکنظر ‌‌ چندین هزار رفته ازین یکنظر رسید

عمریست کز تو دورم و زدل شکسته ام ‌‌ نه از توام سلام نه از تو خبر رسید

از دست آنکه دست بوصلت نمیرسد ‌‌ جانم زلب گذشته ببالای سر رسید

هم تیر کز گشاد دلاست برون شد آن ‌‌ نی آگهی بسینه مرا بر جگر رسید

با این همه نظر که من از دور تو فغم ‌‌ چون روزی از قضا و قدر اینقدر رسید

دوری گزیدن از در تو دل نمیدهد
خاقانی این سخن زد نوش در رسید

پیش صبا نثار کنم جان شکوفه وار ‌‌ کو عقد عنبرین که شکوفه کند نثار

ای مرد باش شکوفه چه سلنم طریق انس ‌‌ این رسم آنکه دیده من شد شکوفه دار

بام شکوفه وار شکافان شد از هوس — چون حجله و تخته بر انداخت نوبهار
شاخ شکوفه وار امیدم شکسته شد — چون تیغه از شکوفه تربت شاخسار
هر شب که بر شکوفه رود روی آسمان — در چشم من شکوفه وش آمد خیال وار
چون زان شکوفه عارض امید به نبود — امید من بمرد بطفلی شکوفه وار

هست از شکوفه نغزتر و شوخ دیدهٔ
خاقانی از شکوفه امید بهی مدار

از زلف هر کجا گرهی بر گشادهٔ — بر هر دلی هزار گره بر نهادهٔ
در روی من ز غمزه کمانها کشیدهٔ — بر جان من ز طره کمینها گشادهٔ
پر هر چه در زمان سواری نیکویی — خبر بر سپهر وفا گزین دو پیادهٔ
گفتی جفا بکار منست ای سلیم دل — تو خود ز مادر از پی این کار زادهٔ
دیدی که دل چگونه ز من در ربودهٔ — پنداشتی که بر سر گنجی فتادهٔ
گفتی که روز سختی فریاد تو رسم — سخن است کار بر چه دور ایستادهٔ

خاقانی از جهان به پناه تو در گریخت
او را بدست خصم چرا باز دادهٔ

بزبان چرب ای جان بنواز جان ما را — بسلام خشک خوش کن دل ناتوان ما را
ز لبیان برار دستی بگراز میان بجنی تو — بگران ببرد غم زمانه پیکران ما را
ز پی عماری تو چه روان کنیم مرکب — چو رکاب تو روان شد چه محل روان ما را

جرای

الا ای مجلس خود کرانی بطلب ما — چو تو بر نشان داری چکنی نشان ما را
که فراق گفته‌ام نه که بیک رفت باشد — بکرشمه مهر بر نه پس ازین روان ما را

بتو در گریخت خاقانی و دلی فشاند بر تو
اگرش مرید خواهی بپذیر جان ما را

مرا تا جان بود جانان تو باشی — ز جان خوشتر چه باشد آن تو باشی
دل و دل هم تو بودی تا بامروز — ازین پس نیز با جان تو باشی
بهر زخمی مرا مرهم تو باشی — بهر دردی مرادرمان تو باشی
بده فرمان بهر موجب که خواهی — که تا باشم مرا سلطان تو باشی
اگر گیرم شمار کفر و ایمان — نخستین حرف سر دیوان تو باشی

ز خاقانی مزن دم چون تو اویی
چه خاقانی که خود خاقان تو باشی

گر بر در وصالت امید بار بودی — پس دیده کز جمالت امیدوار بودی
این فتنها نرفتی از روزگار بر ما — گر زین جمال رویت در روزگار بودی
ما را غم فراقت بحریست بی کناره — ای کاش تا چنین غم دل را کنار بودی
گر بر فلک رسیدی از روی تو حبابی — در چشم هر ستاره صد لاله زار بودی

خاقانی ار نبودی وصاف خوبی تو
خاقان اگر او را چون خواستار بودی

تا من ز پی زلف سر افکنده همیدارم — چون شمع گهی گریه گهی خنده همیدارم

که کوی وصالش اسر بسته همیخواهم — خاقان اکبر او را شب زنده همیدارم

سلطان جمالست او من بر در ایوانش — تن خاک همی سازم جان بنده همیدارم

تا کرد مرا بسته با دام دو چشم او — چون بسته دل از حسرت افکنده همیدارم

جان تحفه کردم هم نیست سزای او — زین روی سر از خجلت افکنده همیدارم

از مصحف عشق او دل فال زد خاقانی
گر خود سبلاک آید فرخنده همیدارم

گر جان طلبی جانا جان بر سرت افشانم — ور تیغ زنی دل را بر خنجرت افشانم

معلوم من از عالم جانیست چه فرمایی — بر خنجر تو باشم یا بر سحرت افشانم

گر گوهر جان خواهی جان در کمرت دوزم — ور دانه دلجویی بر گوهرت افشانم

طاوس خود آرایی با زیور رویت بیایی — گر دیده قبول آید بر زیورت افشانم

آن شکر روحانی بنمای بخاقانی
تا دیده نورانی بر شکرت افشانم

ای آتش سودای تو خون کرده جگرها — بر باد شده در سر سودای تو سرها

ای در پی عشاق ز عشق تو شغبها — وی در دل زهاد ز سوز تو اثرها

آلوده بخون نابه هجر تو روانها — پالوده ز اندیشه وصل تو جگرها

ای مهره امید مرا زخم زمانه — ور ششدر عشق تو فرو بسته گذرها

گردم خطری بر سر کوی تو گذشتم ‌ ‌ ‌ بسیار کند عاشق ازین گونه خطرها

خاقانی از آنگه که خبر یافت ز حسنت
از بیخبری او بجهان رفت خبرها

عشق آتش ز جان بر انگیزد ‌ ‌ ‌ رستخیز از جهان بر انگیزد

برق سودات بگذرد ز دل ‌ ‌ ‌ زمهریر از دهان بر انگیزد

تا قیامت غلام آن عشقم ‌ ‌ ‌ که قیامت ز جان بر انگیزد

از بره من دهان فرو بندد ‌ ‌ ‌ وز درونم فغان بر انگیزد

ناله پیدا از جان کنم که غمت ‌ ‌ ‌ آب عشق از دهان بر انگیزد

هجر بر من موکل است مرا ‌ ‌ ‌ از سرم گرد از آن بر انگیزد

شحنهٔ وصل را بگو هجران ‌ ‌ ‌ از سرم بیکران بر انگیزد

چون حدیث کند از دهنش ‌ ‌ ‌ باد آتش فشان بر انگیزد

آه خاقانی از تف عشق است
آتش از آسمان بر انگیزد

با هیچ دوست دست به پیمان نمیدهی ‌ ‌ ‌ درد مرا بپرسی درمان نمیدهی

آنجا که زخم کردی مرهم نمیکنی ‌ ‌ ‌ آنجا که درد دادی درمان نمیدهی

همچون فلک تو بر سر خوان قبول درد ‌ ‌ ‌ آنرا همی تره دهی و نان نمیدهی

آسان همی بری ز حریفان خویش دل ‌ ‌ ‌ چون قرعه به تو افتد آسان نمیدهی

ار زان ستانی آنچه دهی در بهای من / بس بوسه از چه معنی ارزان دهی
مژکان تر انگشت من [illegible] / لب را بزند کردن فرمان ملیدهی

خاقانی گدای بوصلتو کی رسد
کز کبر باسلام بسلطان نمیدهی

خاک شدم در تراب رحم چرا می بری / داشتمت بجو تن دل خوند دل چرا خوری
از سر حیرت هوا چشم ز خلق دو ختم / [illegible] رویتو شدم پرده من چرا دری
وصل ترا بجان و دل می بجزم نمیدهی / پیش مکن مضایقت زانکه رسید [illegible]
که بزبان یا و کان عشوه خوش همیدهی / که بشکر نی تری هوش مرا می بری
عشق ترا توان شد کاه دل و که جگر / لاغر از آن نمیشود جهان پرده مادری
گرچه بوضع لقب منقلبش دو بار شد / بجز بقاعده نشد با تو بهانه نادری
گر بر خصمان که نه مردند و نه زن / سر پوش زبان بر کنم مرد نه نام بری

کیست نوز نوبت با توازانسو دلم
چاره چه خاقانی اگر کیسه رسد بلاغری

قطعات

خاقانیا زنان طلبی آب رخ مریز / کان حرص کآب رخ برد آتش جان کند
آدم ز حرص گندم نان نا شده بتد / با آدمی مطالبه نان همان کند
بس مور کو ببردن نان ریزها زند / بی سوده گسان شود و جان زیان کند

آن طفل کو که ماسیکان چون کند شمار
بر سوزن خمیده چو یکپاره نان کند
انا آدمی چه طرفه که ماهی در آب نیز
جان را ز حرص در سر کار دهان کند

خاقانیا کسان که طریق تو میروند
زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست
بس طفل کارزوی ترازوی زر کند
تاریخ دان کند که ترازو کند ز پوست
گیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار
کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

جانا چه خوش آمد دل خاقانی را
گر گرمی معاشره این چار ز دست
مال بخشیدن پوشیدن اسرار کسان
باده نوشیدن بوسیدن معشوق بدست

تو مار صورتی و همیشه شکر خوری
خاقانیست طوطی دائم جگر خورد
این هم ز بخشش فلک و جور عالم است
کانرا که خاک باید خوردن جگر خورد

ای جهان داوری که دوران را
عهدنامه بقا فرستادی
وی کیهان گوهری که کیوان را
داز کبریا فرستادی
عزم را چند روزه ده بیگمین
راه گیر قضا فرستادی
پیش مهدی به پیشکار هدی
عدل را پیشوا فرستادی

آب دین رفته بود ز آتش کفر | رفته را باز جا فرستادی
وقت قدرت سیل را ز یمین | بسلام سها فرستادی
روز کین اژدهای رایت را | بمصاف عدا فرستادی
بر سر کوه پیکران در رزم | کوه را بر هوا فرستادی
ز آب تیغ لیالوا بشری | آتش اندر وغا فرستادی
آخر نام خویش را بر چرخ | نیم نار بلا فرستادی
شررش در کواکب الجندی | دود وش اندر سما فرستادی
کوه را زهره آب گشت به بست | کامتحان اژدها فرستادی
از سنا برق آتش شمشیر | رشیا نزا نسا فرستادی
نی نی آن زر ز نور خلق تو زاد | که بخلق خدا فرستادی
گرچه خورشید زاده بود از سنگ | لم بخورشید وا فرستادی
اعظم اسپهبدا خاقانی | گنج خاقان عطا فرستادی
بدرها دی از نهان کنون | جامها بر ملا فرستادی
آسمانی که اختران دادی | مهر و مه بر قفا فرستادی
هر زری کافتاب زاد از کان | بری بارها فرستادی
پس ازین آفتاب بخشی آنکه | نقد کان را قفا فرستادی
یارم امسال شاد بسی عطات | که مثال رضا فرستادی

جان مصروع شوق را ز مثال | خط حرز صفا فرستادی
چون سه حرف بهانه یافت | از قبولم نوا فرستادی
خاطر مدحت حایل بکر | که دمش از صفا فرستادی
مریمی کش هزار یک در دست | صد هزارش دوا فرستادی
من بجان کشته هوای توام | کشته را خون بها فرستادی
خون بها گر هزار دینارست | تو دو چندان مرا فرستادی
این صله کو قصاص کشتن راست | من شده زنده تا فرستادی
گنج عرشی کشایت بزبان | که مرا کیمیا فرستادی
همه دزدان گنج من کورند | تا مرا توتیا فرستادی
من نیایش گر ثنای توام | که صله خونبها فرستادی
بخشش تو بقدر همت تست | نه بقدر ثنا فرستادی
هم چنین بخش تا چنین گویند | که بزا او سزا فرستادی
فضل و فطنت سپاسدار تواند | کین عطیت بها فرستادی
نشنوی آنکه حاسدان گویند | که بمردم گیا فرستادی
سال قحط است کین و شیر بهشت | بلب ناشتا فرستادی
ماه دی گرم پیله را ارهوست | بلبل با بلا نوا فرستادی
کرم شب تاب را شبی یلدا | در رخ چه ضیا فرستادی

در پی آب حسن نیلوفر — زابر همت نما فرستادی
شاه باز کلام گم شده را — در زمستان قبا فرستادی
به تحرّی خود نکو دانی — کین نکویی کجا فرستادی
دانم از جان گرا ستودم باز — دانی احسان کرا فرستادی
ثانی اسکندر ارسطو را — گنج بی منتها فرستادی
شاه نعمان کفی و نابغه را — آزو قرو بها فرستادی
مصطفا دولتا سوی حسان — خلعه چون مصطفا فرستادی
همتا مرتضا سوی قنبر — هدیه چون چون مرتضا فرستادی
در گشایم در فلک بدعات — بخت عزّ و علا فرستادی
باش تاج کیان که بر سر چرخ — که کلید دعا فرستادی

خاقانی از شیمن آزاری آمدست — بندش کجا کند فلک زرق بندمی
خاقانیا مسیح دمی کز صراپس دهر — نانت جوین چراست سخنهات کندمی
مردی کجا شود به در عامه طفل طبع — شیری چرا کنی ز سطرلاب سکدمی
درگاه حق شناس که دنیا زبس بود — بشنو ندای حق سوی دنیا که حاکمی
مردم مجوی یار مجو آه ازجهان که هست — یاری و مردمی و چه یار و کژدمی
چون هر دو نیم مردمه در چشم کاتبان — کورست هر دو مردمه چشم مردمی

خاقانی

خاقانی را که آسمان بستاید
ای فاحشه زن تو فحش گویی شاید
همچون تو کیوان مداح آراید
گر باده نیک سرکه هم نیک آید

خاقانی رادیست آسوده چشم
زین ازرق زرق پیشه ارزی چشم
حکم از حکم دانند ور پسم اندر پسم
پشم سگ لعنت است هر نیک پشم

خاقانی را ذم کنی ای مه دم عصر
گو شیر به بست سرا نزا اسعد بو نصر
تو را پسر قیصر آوری اندر چه
سایه زین جاه بری بر سر قصر

چون سقف تو سایه نکند فایده چیست
چون نان تو موری نخورد فایده چیست
چون منقطعان راه زاد ای ندهی
بس آمدن فیل بگو فایده چیست

خاقانی اگر پند حکیمان خواندی
پس گام زمانه را ز بان چون راندی
ای خواجه به بند زن چرا درماندی
گر تخم غلام بار بهر کی فشاندی

خاقانی را طعنه مزن هر گاهی
گو کس طلبد بگون همه راهی
کون حقه مرجان نشود هر ماهی
کون از پس ... نزاید ماهی

کس قالب نقشبندی لاهوت است
کون گلخن ابلیس چه ناروت است
گر سفره پر زر است کون هر روزی
هر ماه نه کس حقه پر یاقوت است

کس غارت سنبت بنای دهدست
وز بالش نقره تکیه گاهی دهدست
دو قطره سیماب چو ریزی در وی
نه مه نشود چهار ده ماهی دهدست

خاقانی روی دل بدیوار سیاه
گز بام سپهر ملک بیرون شد ماه
درگشت فلک چو بخت برگشت است
برگشت جهان چو شاه درگشت آگاه

از کوه چرخ مملکت مه درگشت
وز کوشه قطع کرمت شد درگشت
اسکندر ثابت که از در که گشت
با سد سکندری که ناگه درگشت

خاقانی رای قلم کاتب شاه
انگشت شد انگشت قلم را بس گاه
هم بی قلمش کاتب گردون صد آه
بگریست قلم وار بخوناب سیاه

گو آنکه بسر نیزه بتوفیق سداد
هم باقر بود هم رضا هم سجاد
از بهر عیار دانش اکنون بلاد
گو صیرفی و گو محک و گو نقاد

دیدی که نسیم نوبهاری بوزید
ما از بهار ما نسیمی بر سید
وردا که چو گل پرده خلوت بدرید
آن گل رخ تا پرده نشینی بگزید

سیرست سیاه چهره آن ماه تمام
بر گرد عارضش خط آتش فام
شکل خط او بگرد عارض با دام
چون سرخی مغربست در اول شام

خاقانی اگر یار نماید رخسار
رخسار چو زر بناخن خسته مدار
از ناخن زر چهره بر ناید کار
کز توجه زر ناخنی دارد یار

خاکی دلم ای بت زنهان باز فرست
خون آلود است همچنان باز فرست
آزاری که جان ز من دل زیور بود
چون تیغ پسر رفت آن باز فرست

تا در دو لب تو شهد سحر ور باشد
شگفت گرت شهد تب آور باشد
شاید که حسن بت تو پرور باشد
خورشید تب لرزه نکوتر باشد

تب کرد اثر در گل عنبر بارت
اکنون چو بت نشسته بگلزارت
بیمار بس است نرگس خمارت
بیماری را چه تا بگل تارت

معشوقه ز لب اگر حیات انگیزد
آن را که زدم دم مسیحا خیزد
پس آتش تب چرا از او بگریزد
آخر بچه تب زهره در آویزد

تب کرد اثر در رخ و در غبغب تو
چون مست شنون عیسی اندر تب تو
مه زرد شد اندر شکن عقرب تو
افسون لب چون بخواند تب تو

گر یکدو نفس بدزدد دم اندر مایی
بینی فلک انگیخته لشکر کایی
تا وا او ولی بخواهم از دلخوایی
از عزم رصدی نشانده بر هر رایی

خاک از رخ تو بیزد که کاهی
در سرو قامت رسد کم اهی
منزل بفلک بر آورد هر ماهی
بالا بزمین فرو برد چون ماهی

ای تو ز پری ماه فرو شسته صد ره
از من چو پری هوش ربودی ناگه
دیوانه تو پری گمراه تو مه
مردم بکن چنین کنند لا و الله

پیغام تو گفت سحری دلم می آید
دل پیش درت بجا همی خواهم کردن
در خدمت همه بر روی دلم می آید
کز جا که درت بوی دلم می آید

خاقانی را زان لب و دندان بهم | دل عود بر آتش است اشک آب بغم

هم زان رخ و زلف کانچو هوشندم | چون شمشاد و شش خوان نزاد ار بغم

خاقانی از آن شمع تابان طمع گسست | در کار شکسته خود دل در بست

پروانه صبح عشق خورشید بود | کو را بچراغ مختصر باشد دست

چون سایه اگر بار به کنجی بازم | همسایه من سایه نه نشسته بازم

ور سایه من کم کند آن طنازم | از سایه خود هم نفسی بر سازم

در عشق تو شد موی زبانم بگزاف | کان موی میان موی دلم کرد معاف

بر هر سر موی من غمت راست مصاف | موئی نشده ام بوصف تو موی شکاف

گر کشته نیم چنان کشم از بهر خدای | گر بنده ستوده باشی ای روح فزای

زان میگون لب را مژده جان فرسای | مستم کن و آنکه ز کام بگشای

سیمرغ وصالی ای بت عالی رای | وادی لقبم همای گیتی آرای

من فارغم از دانه رخش چو همای | تو نیز چو سیمرغ مکن رخ منمای

نور رخ تو طلسم خورشید شکست / خورشید ز شرم سایه از خلق گسست
پروانه شمع عشق خورشید بود / کو را چراغ مختصر باشد دست

ماندست آن رخ گندم گونش / عشاق جوان و مست پیرامونش
خاقانی ز رفت بر گندم دست / عمدا ز بهشت میکند بیرونش

آن ماه دو هفته عهد اگر ده هر هفت / آمد بر خاقانی قدرش بپذرفت
تا چاره که خورشید سوی ذره رود / ذره سوی خورشید کجا داند رفت

نه خاک تو ام بادمی کرده عشق / نه مرغ تو ام بدانه پرورده عشق
بس بر چو منی پرده وری را اگر این / کاهنگ شناس منت پرورده عشق

من دست بشاخ مه مثالی زده ام / دل داده ام و بس صلایی زده ام
او چون [illegible] بر دو عالم آما / اختر بگذشتن است فالی زده ام

از عشق بهار بلبل کام و طرب / گل جان طرب بود که آمد بر لب
لب کن چون لعل کن شب را / جان جهان و جان چمن طلب

آمد به چمن مرغ مریخی به شغب جان تازه کن از مرغ صراحی بطرب
چون بینی بر دو مرغ را کل در لب بنشین لب دلجوی لب خوی طلب

زلف تو بنفشه را اغلاسی فرمود زین روی بنفشه حلقه در گوش نمود
در باغ بنفشه را شرف زان افزود کو حلقه بگوش زلف تو خواهد بود

خاقانی را کلی بچنگ افتادست کز غالیه حالش چنگ افتادست
زان اول او بنفشه را غلامی فرمود زین روی بنفشه حلقه در افتادست

دیوانه صرصر هلال تو منم پروانه عنبر مثال تو منم
نیلوفر خورشید جمال تو منم خاکستر آتش خیال تو منم

از گردون برسانم این بی آیینی خون شد دلم اشک آتش و سیمابی
روزی بر سنگ ناله چون دولابی آتش فکنم دور فلک [illegible] دولابی

در بخشش من آن رخ زلفی که تراست یک قسم فتادست جهان ایزد خواست
تا زی که جهان بسوزد آن او دارد آنی که فلک [illegible] دار آید راست

گر سایهٔ من بود گران بر نظرت — من بر فتم و سایه رفت و دل باید برت
هم زحمت من ز سایهٔ من برخاست — هم زحمت سایهٔ من از خاک درت

گر خاک زمین باشک خون با بودن — نالید چنال کو که از آسودن
زینسان که فراق خواهم فرسودن — بر خاک زمین سایه نخواهد بودن

خاقانی ازین خانه و خوان غدار — برخیز و بجانیان کلیدش بسپار
خضری تو بجان خانه چون داری کار — شو خانه و خان بخضر جان باز گذار

مسکین دلم از خلق وفایی می جست — گم شده بود درنهایی می جست
تا مایده آن چیایی که بتلخ — بر کرده چراغ آشنایی می جست

در جمله مرا عهد جوانی بشکست — ایام بغم چنین که دانی بگذشت
در مرگ خواص زندگانی بگذشت — عمرم همه در مرثیه خوانی بگذشت

گر عهد جوانی چو فلک سرکش هست — چندین چه دو دچو پای بر آتش هست
آنگاه که بود ناخوشیها خوش بود — امروز که او نیست چو تنها خوش هست

تا بود جوانی آتش جان افزای
جان باز چو پروانه بدم شیفته رای
مردن ـ آتش فتاد پیره اندر پای
خاکستر و خاک ماند زان هر دو بجای

خاقانیا اگر کسی جفا دارد خوی
با دامن او وفا کن و باز مگوی
آن کن بجهان که با کس کرد انکو
گر با تو کند جهان بهانه آرد گوی

یک نیمه عمر شد بهر بیماری
تا واد فلک با خرّم دلداری
فلکا ترا چه منت باری
تا عمر نه بندی نداری باری

عمرم همه ناکام شد ای بیچاری
کاری همه ناساز شد از بی یاری
ای یار نکو تو کار من کن داری
وی صبح نکو تو عمر من باز آری

هر روز فلک کین من از سر گیرد
بر دست چنان مرا زبون تر گیرد
با او همه کار مشکلان در گیرد
من شعله شوم تو که او در گیرد

خاقانی از آنکه بود سلطان سخن
چون شمع شبی نشسته بر کرسی
اکنون چو چراغست بکشتن در خور
بر نطع اشک ریزان در بر

خاقانی که دام غم بتو زد چکند | چون کفت بلاست لب بدندان چکند
شمع ار سر دو تن ور نفروزد چکند | جان آتش سینه نسوزد چکند

گو زهر که نام دوستکانیش دهم | گو تیغ که آب زندگانیش دهم
گو زخم که زخم آسمانیش دهم | گو فیل که ترک ان جهانیش دهم

نظم حسب عز همتت ای دلجوی | گو تیغ که آن غسلها کرد بروی
جلاد سنا باتب آن تیغ دو روی | بگراه زمن جنابت عقل بشوی

خاقانیا اگرچه سخن نیک دانیا | پندی بگویمت بشنو رایگانیا
هیچ بی‌گمک کسی که ز تو مه بود بسال | شاید که او پدر بود و تو ندانیا

خاقانی چون چو نفلک یاد آید | گر مرغ دلش زین قفص آزاد آید
در رقص آید چو [illegible] قند یاد آید | در فرنا دشن عهد ازل یاد آید

خاقانی اگر نفس [illegible]ت باد یکی است | بالش زجهان با فلک بی‌یکی است
گر جمله کریست در جهان راست کجاست | ور جمله بدنست فلک ننگ از کیست

خاقانی از این کوچه چه بیداد برو
تسلیم کن این غمزده را شاد برو
جایی نه ز فلک یافته بند او است
جان از افلاک باز ده و شاد برو

خاقانی را خوان دل آزرده
آن آب رخ افروز قدح زر درده
دل سوخته را جام روان پرورده
صافی شده و زرد زبان کرده

صبح است شراب صبح پرتو درده
تو جوهر جوهریست جو جو درده
گر پیر کهن کهن چو زدی درده
خاقانی نور سیده را نو درده

مسکین دل شمع از دل ناپاک بسوخت
از بین تبش از دل سینه ناک بسوخت
پروانه چو دید کو ز دل پاک بسوخت
بر فرق دلش فشاند جان پاک بسوخت

خاقانی را دل ز تف درد بسوخت
چهر آمد و تختی غم دل خورد بسوخت
پروانه را چو شمع دلسوخته دید
با سوخته موافقت کرد بسوخت

کو آن می دیرسال زود افکن تو
محراب دل من و جهانت تن تو
میخانه مقام من به و مسکن تو
خم بر سر من سبوی در گردن تو

ما رند صلیب عشقیم و ور نصرانیم
بر خار نخاییم و بجز گل نگریم
از لعل لبان شکر لالا ده مزیم
رخساره بچون دخت رزنه بخریم

پیر دردی دم همه از سر خیزد
چون یافت کله درد قوی بر خیزد
داری پسر آن کز سر سر برخیزی
تا درد سری باز کله برخیزد

سلوی مرا چه بستر گل چه خسک
تا سوز دل مرا چه مرهم چه نمک
ما درد پرستیم نه درمان پرور
اینک ز قلب ماست این سنگ محک

خاقانی اگر شکسته دیدی بدرست
گفتی ز جاه دست می باید شست
زان نقش که آبروی فرماید جست
با دست با آبروی نشستیم به سخت

خاقانی اگر در کف همت گروی
هان تا زپی جاه چو دونان ندوی
فرزین مشوای حکیم تا کژ نشوی
آن به که پیاده باشی و راست روی

کس را پرده قضا پس راه نشد
از سر قدر هیچکس آگاه نشد
هر کس ز سر قیاس چیزی گفتند
معلوم نشد قصه کوتاه نشد

جانانم شد دل به بت هجرانم داد | تا بر لب یار بوسه نتوانم داد
تب این همه تب جان میانم داد | تا بر لب یار بوسه نتوانم داد

شادی کنی و خیره کشی آیین است | تو دیلمی و عادت دیلم این است
زو نیست ز نرگس سبز از سر من است | پیرایه دیلم سبز رویین است

طوطی دم و بیمار نشان است از لب | غماز ده روی از پی آن نیست دو لب
از ناز زینهار لب به میان لا نا تهم | کالوده لبهای کسان نیست آن لب

دل کوفته ام چو تخم کان زان آتش قهر | بس شسته به هفت آب زالایش دهر
تو بدر فطرنا شده ای شهره شهر | بیرون همه تریاک درون تو همه زهر

شاها دلم از وصال پر نور بکن | میلی سوی این خاطر رنجور بکن
تو یوسفی وقت جنگ را دور بکن | گر گرگ آشتی با [illegible] بکن

ای دل همین که بر رخت بنگر پی | کم دیمی که به دست [illegible] بگذر پی
غمخوار تو هم کاپه براه زخور پی | کرد رخور می ترا [illegible] غم خور پی

دل شیفته عشق است بدآیین مستیز
اینک دل و تن فداست با من مستیز
بیداد تو ریخت خونم انصاف بده
اید دست کشی غریب دشمن مستیز

دندان من از دو شش لب ریحان کرد
تب با تن من بیخ صد چندان کرد
چون دست درازی لب دندان کرد
تبخاله چرا بر لب من بریان کرد

تب داشته ام دو هفته ای ماه دو هفت
تبخاله دمید تب نهایه بدر رفت
چون سوالم لباضت بوسیدن سفت
تبخاله مرا بت ازان تب بگرفت

گردی لبت از لبم جو بیني اردو
تب ده تن مرا پیا نزد از درد
امروز تبم رفت تب خال آورد
تب خال بمکافات لب خواه بدرد

هر نیم شبی تبی مرتب بینی
ناخن چو فلک عرق چو کوکب بینی
هر جا شستمکه [illegible] تب بینی
از تب عالم آبله ابلب بینی

در راه تو کو [illegible] م از جهر باز فتاد
در وصل تو چشم زنظر باز فتاد
چون تر ابسر [illegible] تاده دلم
از پای درافتاد بسر باز افتاد

بر غرق دل آتش تو فشانی دلم
از جور تو جان رفته جانی دلم
بر ریسکه ز غم تو فشانی دلم
من ترک تو گفته‌ام تو دانی دلم

خالی دل من با آتش آکنده مدار
چون کار من از بخت فراهم نکنی
آبم مبر و خاکم افکنده مدار
در محنت من مرا پراکنده مدار

کشتند مرا اگر تو پراکنده شوم
تو چشمهٔ حیوانی و من ماهی خضر
غم نیست اگر بر در تو افکنده شوم
هر گه که بتو باز رسم زنده شوم

بپذیر دلم را که پراکندهٔ تست
با صید کنه نکرد خاقانی را
برگیر شکاری که هم افکندهٔ تست
گر زنده گذاری کشی از بندهٔ تست

خورشیدی و نیلوفر تا زنده منم
رخ زرد و کبود و دل اسپر افکنده منم
تن غرقه باشک و در لب خنده منم
شب مرده ز تو روز بغم زنده منم

گرچه صنما همدم عیسی دم است
چون موی شدم زبس که بردم ستم است
روح القدس [illegible] خواهم ست
موی موی [illegible] که بولم غم است

بشها شده زلف مغان وشن داری — در جام طرب باده دلکش داری
تو خود همه سال سده خوش داری — تا زلف چلیپا و رخ آتش داری

چون درد تو بر دلم شبیخون آورد — دندانت موافقت دلم گشت بدرد
اندر همه تن بنود جز دندانت — گویا دل من موافقت داند کرد

از خوی تو خسته ایم وز هجرانت — در دست تو عاجزیم وز دستانت
نوش از کف تو میبرم وز جانت — درد از لب تو جستم وز دندانت

ناوک زن پنهان شود مژگانت — افسون که در دهان شود مرجانت
چون درد دیده بدان لب افسونت — از دست گریخت و درد دندانت

تشویر تبان از رخ رخشان تو خاست — لیکن روان از لب خندان تو خاست
هرچند دوای جان ز مرجان تو خاست — ور دل ما ز درد دندان تو خاست

خاقانی اگرچه در سخن مرد درشت است — در دست مخنثان عجب دست خوش است
خود هر هنری که مردانه زهر خش است — انگشت نمای نیست انگشت کش است

روشنان را حکم کاول کرده اند / دست آفت زو معطل کرده اند
کارداران ازل بر دولتش / تا ابد فتوای مجمل کرده اند
از فلک پرسیدم این اسرار گفت / فتوی آن قوتیت کاول کرده اند
این است از تسخیر افلاک از انکه / بر بقایه او معول کرده اند
در حلیهای حور این نام اوست / هشت جنت هفت هیکل کرده اند
بحر مصروعیست از رشک از پی سخا / سر ازان بالش مسلسل کرده اند
بر فلک با دست برد و رز کلک / او همای که رامح اعزل کرده اند
ور تفاوت امر او در بر و بحر / رایش از دست دو مرسل کرده اند
تا سعادت بخش انجم بخت اوست / فال تحسین را مبدل کرده اند
انجم انداز بهر کلکش ده و ده سال / لاجرم زحل را احل کرده اند
زاهن و هندی به عشق و تیغ او / چینیان چینی په سجنجل کرده اند
اتشی کر جوهر اعدای اوست / هم بر اعدایش موکل کرده اند
دشمنانش کز فلک جستند سعی / تکیه بر بنیاد مختل کرده اند
شیشه نان بخت با ده زانی بر بخت / کاتبان چشم احول کرده اند
راویان شعر من در مدح او / سخره بر اغشی و اخطل کرده اند

بر ثنایه او روان خواهم فشاند
گنج معنی بر جهان خواهم فشاند

کلک او در جهان ملک آرای باد | دست او زلف ظفر پیرای باد

عدل او چون فصل فصلش چون ربیع | این عطابخش آن خطابخشای باد

حیت او چون خضر تحسین چون مسیح | این زمین گردان فلک پیمای باد

از در افریقیه تا حد چین | نای او فاروق دین افزای باد

ظلم از زلزال چتر رایت دور باد | رایتش چون کوه پا برجای باد

دشمنان سرزرکش را چو بوم | حاصل از طاوس دولت پای باد

حامل است اقبال مادر زاد او | قابل ناهید عشرت زای باد

دیدبان بام چارم چرخ را | نعل اسپش کحل عیسی زای باد

سکه ایام را بر هر دو روی | نقش نامش صدر صادق رای باد

هیبتش در کاسه سر خصم را | هم ز خون خصم می پالای باد

زان پی آتش سگی داغ تنش | بر سر شیران دندان خای باد

وان زنی در سر ایستان فتح | مهر چهرای پیر آرای باد

از پی کله رای کردیو ار او | مشتری بام مسیح اندای باد

آسمان در بوس سجده بر درش | زلب و چهره زمین فرسای باد

این دعا را انسیان تحسین کنند
ختم کن تا قدسیان آمین کنند

فی المراثی و در مرثیه گشتن دان شاه منوچهر نور الله مرقده فرماید

ای دل ز دام گلخن تن درگذشتنی است　　ای تن ز بام گلشن جان درگذشتنی است

ای پیر عاشقان درین چنبری گزو　　چون طفل بازیانت ز چنبر گذشتنی است

جیحون خرد دمید درین خوابگاه غول　　بختی فزوده ار گذاید ر گذشتنی است

در خشکسال مردی از کشت زار دیو　　بردار طمع خوشه که بی بر گذشتنی است

هر دل که بود در دل و در جان شکست چرخ　　زین اکنون پل شکن اندر گذشتنی است

طاق فلک ز زلزله صور در شکست　　زین طاق در تخته سبک تر گذشتنی است

نا ایست گرگ دل که ترا دنبه می نهد　　زین دامگاه گرگ فسونگر گذشتنی است

عمر تو چیست عطسهٔ ایام جان پستان　　پس تن مزن که عطسه بگه تر گذشتنی است

مردوباره زادن جانت ز امهات　　زین در پس مشیمه دیگر گذشتنی است

تو در میان نیل همه لاف ملک مصر　　زین سرگذشت پس که ازان سر گذشتنی

روشنی ازین خراس بپای خلاص جان　　غالی بزن بخیز که اخگر گذشتنی است

در ششدر و مهره بکف مانده هان و هان　　مهره نشانده نی فرنشند ر گذشتنی است

ای برده در زمانه بد ریوزهٔ امان　　زان در خدا و باد کزین در گذشتنی است

خاقانیا بعبرت ناپاکی از فلک　　بر خاک این شهنشه همکشور گذشتنی است

او رپس خانه کو زمنوچه صفدر است
عیسی که ده خطره خاقان اکبر است

دربند چار آخر شکین چه ماندهٔ　　در زیر هفت آینه خود بین چه ماندهٔ

جان شهربند حبس خرد و کیمیای کون | در خون این عروس فوایین چه مانده
ای بسته دیو نفس ترا بر عروس عقل | تو پای بست بستن آذین چه مانده
آمد سماع زیور دوشیزگان غیب | بی رقص حال چون کر و عنین چه مانده
نورین همای چتر سپهرست و باثبت | بی بال چون حواصل آگین چه مانده
آن زر خالصی که نبی هم پسری جو | موقوف حکم پله شاهین چه مانده
روزنه صلای شام هم از بامداد دزد | تو در نماز دیگر و پیشین چه مانده
این چرخ زهر خام چو افعیست پیچ پیچ | در بند گنج و مهره نوشین چه مانده
در کام افعی از لب دندان زهر پاس | در آرزوی بوسه شیرین چه مانده
کین چرخ را کلیچه سیم است قرص خور | گو باش چشم گرسنه چندین چه مانده
مرگ است بی خلاص تو غم خوار واسطه | جان کن نشانه واسطه غمگین چه مانده
مرگت چهره شوی حیاتت همچو می | می بر کفت چهره پر از چین چه مانده
خاقانیا نه تشنه دلانند زیر خاک | کاریز دیده بی نم خونین چه مانده
گر جان سگ نداری زرین چرخ نگسا | بعد از وفات تاج سلاطین چه مانده

بیداری این سخن ها صاحب رانده اند
با خاصگانش از پس پرده نشانده اند

ای خاصگان حضرتش سحر که برآورید | آوازه وفات تهنیت برآورید
تابوت او که چار ملک برگرفت برند | بر چار سوی مملکه یکره برآورید

این رحم که بر دلم کنون افکندند
خیمه چه بود جوشن ستون افکندند
دل کیست کز و صبر برون افکندند
نقلیست که بر خانه خون افکندند

درد تو برون شود ز روزن یک روز
مرغ تو بپرد و از نشیمن یکروز
گیرم که بکام یار باشی صد سال
ناکام شوی بکام دشمن یکروز

چون حکم الهی امتحان تو کند
حصن تو نهنگ جانستان تو کند
وانجا که کرم نگاهبان تو کند
از کام نهنگ حصن جان تو کند

آنجا که قضا رهزن حال تو شود
گر خانه حصارست وبال تو شود
چون رحمت حق صورة فال تو شود
صحرای گشاده حصن مال تو شود

کردم به عمارت دل و عالم بگرو
تن نیز بدست خون سر هم بگرو
من ماندم و بس نماند چیزی با من
من ماندم و نیم جان بیکدم بگرو

خاقانی اگر ز راه حشمت رنگی نیست
تشنیع مکن که با فلک جنگی تو نیست
ملکی که به جمشید و فریدون نرسید
گر هم بگدای برسد ننگی نیست

سوزی که در آسمان نگنجد دارم
وآن ناله که در دهان نگنجد دارم
گفتی ز جهان چه غصه داری آخر
آن غصه که در دهان نگنجد دارم

دانی چه طرفه کار بربستم هیچ
وز حاصل ایام دربستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ
من جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

یحجت وجود زندگانی همه هیچ
این خانه و فرش و باغبانی همه هیچ
از شیشه نقد زندگانی همه هیچ
سرمایه جوانیست جوانی همه هیچ

آب جگرم ز آتش غم برخواست
سوز جگرم فزود تا صبر کجاست
هرچند جگر بصبر می ماند راست
صبر از جگر سوخته چون شاید خواست

خواجه اسعد چو میخورد دیوست
طرفه شکلی شود چو گردد مست
پارسا صورتست لیکن نیست
قلتبان سوی نیست لیکن هست

گر فروتر نشست خاقانی
نه مرا عیب نه ترا ادب است
قل هو الله که وصف خالق ماست
زیر تبت یدا ابی لهب است

خاقانی

خاقانی اگر بخوشی دلی داری رای
نه دل بنجل زد از نه دین ز جای
دل در کف اهل خام سنگ اندر بر
وین در کف گل بدست خار اندر پای

هر آنکس که او را سعادت بود
همیشه مر او را سه عادت بود
وفا و جوان مردی و راستی
سه عادت که عین سعادت بود

ای خسیت ترا خبر اگه او داد قرار
چندین ز پی مراد دل رنجه مدار
هان تا ننهی سر دل خود چندین بار
بگذاشتن و گذشتن است آخر کار

ای شده جیب خانه سلطان
خواجه را آستین عالم هم
گر بما کج نگه نکنی ما را
خایه راس پر شود بسکم

جوان مردان عالم را خدایا
اگر برگی ندارند برگشان ده
بخیلانی که با برگ و نوایند
سخی گردان وگرنه مرگشان ده

تمام شد



...ی بهایت عشرتی رود

...قلم ... برلب جلد این تحیت تحریر

...بعرض میگرفت نقش ازان بعارت

The book that are printed at Calcutta

Finlay

25 August 1825

بسم الله

مالک کتاب سید دلاور علی کشمیری بهادر

هر که دعوی نماید باطل گردد

[illegible]

[illegible] سال [illegible]

[illegible] داخل کتابخانه [illegible] نمره [illegible] ۱۲۳۶

چند گویی که دو سال دگر ته رفت چنین ... دفع ما از آفت رحمان بخراسان یابم
جنس این علم ز دیباچه ادیان بدر است ... این طراز همه ادیان بخراسان یابم
فلسفی یوسف نهم یونی از دی ار زند ... نفعی این مذهب بطلان بخراسان یابم
این سخن خال سپیدی خذلان دانم ... من خطر امن ز خذلان بخراسان یابم
ای فتی مفتوی کفرست در فتنه زدن ... نتوان گفت که فتان بخراسان یابم
کوی از خاک خراسان بدر افتاد چنانک ... من ره حکمت یزدان بخراسان یابم
نکنم باور کالکام خراسان آنست ... گرچه صد هرمس لقمان بخراسان یابم
حکم بومعشر مصروع کنیم ار گرچه ... نامش ادریس صد دان بخراسان
مصطفی خاک تن ساکن تو در غم فتق ... این چه نقل است کز اعیان بخراسان
کان یا قوة بس لکاه و یا ممکن نیست ... شرح خاصیت آن کان بخراسان یابم
انت فیهم ب خوانده و ما کان الله ... که عذاب از بس پاکان بخراسان یابم
گرچه جیفت بروم و همه در روم مخند ... نه هم امان همه پیران بخراسان یابم
گر زباد ست و گر ز آب ز طوفان مثل ... هر دو نوع از پی طوفان بخراسان

المطلع الثالث

هر دو نوع از پی طوفان بخراسان یابم ... شرح آن خاصیت ارکان بخراسان یابم
هفت خشتان مه ابان سم آیند چه باک ... که سعود از همه آبان بخراسان یابم
چیست یکراه قرانست بمیزان همه را ... هر همه لوح ز میزان بخراسان یابم